

با ساکنان ساحل فردا
محمد علی اصفهانی



مجموعه شعر
۱۴۰۰ - ۱۳۵۰

با ساکنان ساحل فردا

مجموعه شعر

۱۳۵۰ - ۱۴۰۰

محمد علی اصفهانی

ققنوس

با ساکنان ساحل فردا

مجموعه شعر ۱۴۰۰ - ۱۳۵۰

محمد علی اصفهانی

مهر ۱۴۰۰

ققنوس - سیاست انسانگرا

www.ghoghnoos.org

در بارهٔ این مجموعه.....	۱۷
گزارش، به پای در رهانِ پس از این.....	۲۳
بهار، پشت پنجرهٔ راه.....	۲۸
تو از خود گذر کن، بهانه‌ست راه!.....	۳۶
در اُفت و خیز آفتابی حرکت.....	۵۷
شب اعدام.....	۶۰
همراه توده ها.....	۶۲

قصه ۶۵

بوزینه‌یی برآمده بر منبر ۶۷

غزل بازِ دلتنگی ۷۵

عاشقانه ۷۸

بی‌انقلاب، قصهٔ ما سر نمی‌شود ۸۰

وقت ۸۴

خزانی یک ۸۶

خزانی دو ۸۸

خزانی سه ۹۰

بر سر بازارِ جانبازان منادا می کنند ۹۲

با مدعی ۹۷

جنگلی یک ۹۸

جنگلی دو ۱۰۰

جنگلی سه ۱۰۱

جنگلی چهار ۱۰۲

خطابه برای شهیدان جنبش خرداد ۱۰۴

با مدعی ۱۱۳

آخر قصه ۱۱۵

ببار ای ابر باران بار باران را ۱۱۷

خطی کشیده تا خطی کشیده‌تر ۱۲۲

آنسوی چارراه ۱۳۱

راه نجات، هیچ به جز انقلاب نیست ۱۳۳

زبان حال ۱۳۷

ندارد براندازی نرم سود! ۱۵۰

تا بغبغوی دورتر مانده در هوا ۱۶۰

اتل متل توتوله ۱۶۳

آتش خواهد گرفت بنزین! ۱۶۹

از انقلاب نترسید؛ انقلاب، قشنگ است..... ۱۸۲

بادبان برافرازید، در سرخ - آب‌های فلق، باز..... ۱۸۷

شماره‌های با وقار جدید..... ۱۹۰

تکرار..... ۱۹۴

لحظه..... ۱۹۵

مرثیه..... ۱۹۶

در طیف خیس راه..... ۲۰۱

ناتمام..... ۲۰۴

آینه..... ۲۰۸

در فرصت میان دو تکرار سال ها ۲۱۱

شعار ۲۱۶

اعلامیه ۲۱۹

اخطار ۲۲۱

دریافت ۲۲۵

تعبیر ۲۳۲

خطابه، در چهارراه ۲۳۴

مرداد شصت و پنج ۲۴۴

دشنام ماه مه ۲۴۷

مرثیه دیگر..... ۲۵۳

از همین نقطه که می‌بینی، باید آغاز کنیم ۲۵۶

دویدم آی دویدم آی دویدم..... ۲۶۱

گاهی همیشه انسان، تنها نیست ۲۶۵

مرگ راهنما ۲۶۹

آنجا یکی می‌آید هر روز ۲۷۲

گل مرداب..... ۲۷۵

از دلتنگی‌های بی‌شماره..... ۲۷۷

اشراق بی‌شماره هفتم..... ۲۸۰

در وقت‌های موقت ۲۸۳

در رثای ساعدی ۲۸۷

نگاه ۲۹۱

طیاره ۲۹۲

گزارش ۲۹۴

تقلا ۲۹۵

ستاره یا خورشید؟ ۲۹۶

شبانہ ۲۹۷

ترانہٴ غربت ۲۹۸

دیدار..... ۳۰۲

شبانه روز..... ۳۰۴

منظومه ها ۳۰۶

ساحلی..... ۳۰۸

مرثیه ۳۱۰

پیشوا ۳۱۲

چیستان ۳۱۳

کفتر پرشیکسته ۳۱۵

حماسه ۳۲۱

طرح..... ۳۲۵

بعد از دیدار..... ۳۲۷

در فصل های بی حاصل..... ۳۲۹

آوار باد..... ۳۳۱

پس آنگاه..... ۳۳۴

فرجام..... ۳۳۶

غریبانه..... ۳۳۸

باید رفت..... ۳۴۰

گزارش آن نیرنگ..... ۳۴۴

یک کشف ساده ۳۴۹

چریک زخمی ۳۵۲

حرکت از این بیش شتابان کنیم ۳۵۴

وقت آن شد انقلاب دیگری برپا کنیم ۳۵۸

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید! ۳۶۲

یادداشت ۳۶۷

عاشقانه ۳۷۱

به شما ۳۷۳

رهایی ۳۷۵

قصه ۳۷۷

اما هنوز ۳۷۹

عروس حجله‌های پرپر باد ۳۸۱

شبانه ۳۸۸

به همزبانی ۳۹۱

شبانه ۳۹۳

«چگونه مبارزه، توده‌یی می‌شود؟» ۳۹۵

غزل شب خبر ۳۹۷

در آسیاب کهنه ۴۰۱

چه خبر؟ ۴۰۳

صبح ۴۰۵

شبِ سفر ۴۰۶

وقاحت ۴۰۷

بشارت ۴۰۸

سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی ۴۱۰

با تو ۴۱۶

میهنی ۴۱۸

وقتی که چرخ‌ها از حرکت ایستاد ۴۲۰

یار دبستانی..... ۴۲۴

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!..... ۴۲۷

دوباره می شود آری، خودی تکاند و دوید..... ۴۳۳

غزل دیگر..... ۴۳۹

با ساکنان ساحل فردا..... ۴۴۳

شعر آخر..... ۴۴۹

در بارهٔ این مجموعه

این مجموعه، گزیده‌یی است از میان یک طیف کم و بیش معین از شعرهایی که در سال‌های ۱۳۵۰ به بعد نوشته‌ام. به شعرهای قبل از دههٔ پنجاه، و به بیشتر شعرهای دههٔ پنجاه، و به تعداد قابل توجهی از شعرهای چهار سال اول دههٔ شصت، دسترسی ندارم، و آن تعداد از شعرهای آن سال‌ها که در این دفتر آمده‌اند را عمدتاً از روی حافظه بازنویسی کرده‌ام.

ولی در هر حال، شعرهای منتشرشده یا تا حالا
منتشرنشده آمده در این دفتر، فقط به همین صورت
فعلی‌شان معتبرند.

در انتخاب و کنار هم گذاشتن شعرها، نه به تاریخ نوشته
شدن آن‌ها، بلکه فقط به قرار داشتن‌شان در طیف مورد
نظر، توجه شده است.

از پله در پله نوشتن شعرها، یعنی از گشودن پله‌های فرعی
در دل پله‌های اصلی، اجتناب کرده‌ام.
در آغاز پیدایش شعر جدید، به آن شیوه نوشتن، بیشتر به
خاطر کمک به خواننده در کشف و رعایت شکستگی‌های
وزن و یا موسیقی هجایی (در بعد ترها) بوده است، و به

مرور زمان و عادی شدن و جا افتادن شعر جدید، ضرورت
شاید اجتناب‌ناپذیر و شاید هم اجتناب‌پذیر خود را از دست
داده است، در حالی که شکل و شمایل نامأنوس خود را
حفظ کرده است.

دیگر امروز، خواننده شعر، بدون نیاز به پله در پله، قاعدتاً
باید بتواند خودش این شکستگی‌های در دل شکستگی‌ها را
رعایت کند.

پله در دل پله گشودن، نشانه‌گذاری برای مکث کوتاه در
آخر پله‌یی بوده است که پله فرعی جدید، در دل آن گشوده
می‌شد.

گرچه، در بیشتر شعرهای این دفتر، به دلیل موضوع
معینی که معیار انتخاب‌شان بوده است، رد پاهای گاه

پیرنگی از آنچه یادآور سیاست است دیده می‌شود، من
خودم را مطلقاً یک شاعر سیاسی نمی‌دانم.
شاعر سیاسی، شعرش را از سیاست، عبور می‌دهد؛ و
شاعر انسان‌گرا، شعرش را از انسان.
شاعر سیاسی، به سیاست، متعهد است؛ و شاعر انسان‌گرا
به انسان.

اما، انسان، موجودی انتزاعی نیست، و در زمان، و در
مکان، و در تاریخ، و در جغرافیا زندگی می‌کند، و در زمان
و در مکان و در تاریخ و در جغرافیا، با همهٔ مسائل انسان،
از جمله سیاست، یا آنچه مرزهای مشترکی با سیاست پیدا
می‌کند، درگیر است.

به تناسب زمان و مکان و تاریخ و جغرافیای خود.

و به تناسب حال و هوای خود در آن زمان و مکان و تاریخ
و جغرافیا.

محمد علی اصفهانی

اول مهر ۱۴۰۰

گزارش، به پای در رهانِ پس از این

فرصت، فراخ بود

در نقطه چین:

تا پیش، در زمان

تا بعد، در زمین

(در امتداد بی توقف حرکت

هرچند سخت تر از راحت.)

ساعاتِ قبل
در بین راه نمی ماندند
زیرا
ساعاتِ بعد
ما را - گشاده روی -
به خود می خواندند

اینسان
در انقطاع مندرس وقت
پیوسته وارث تداوم خود بودیم.
از جزء جزء، تا نهایت تعمیم.

بیرونِ هرچه روز و شب و ساعت و دقیقه و

تقویم

ضمناً همیشه باد می‌آمد.

یعنی که:

(بیش و کم)

در اهتزاز بود و باز نمی‌ماند

از پیچ و تاب خود

پرچم

بی‌شک یقین تمام معنی ما بود

اما

- گیرم که بی‌هوا -

گاهی هوای شک، می کردیم

و بعد

بر شکّ خویش فایق

گم می شدیم

در عطر احتمال شقایق

(از روزهای خالی بی تغییر

پل می زدیم تا

شب هایمان همیشه پر از رؤیا

و آرزوی محتمل تعبیر)

ای پای در رهانِ پس از این

در نقطه

اغاز ما!

آسان نبود، نه

اما

(باری به هر جهت)

این بود راز ما

بهار، پشت پنجره راه

کسی به روی کسی خندید

و قطار

داخل تونل

پیچید

بهار، پشت پنجره گم می شد

و سنگ و دود

ولی بود

- چراغ‌ها را روشن کن
من از نگاه تو در تاریکی
می‌ترسم.
چراغ‌ها را روشن کن.

- اما

اینجا دوباره آفتاب دمیده‌ست
هرچند غیر من
این را کسی هنوز ندیده‌ست.

(یک تکه سقف سنگی تونل)

سوراخ بود.

شاید برای دود)

*

«هموار نیست چرا این راه؟

این ریل‌های تکه‌تکه به هم چسبیده؟»

این را کسی شتابناک و کمی گیج

پرسید.

و راه

در خویشتن خزید.

*

اینک بهار

بیرون

در آستانهٔ سرو کنار کوه

و درّه‌ها و

شاید

یک جنگل از رسیدنِ انبوه

*

در تیک و تاک ساعتِ سوغاتی

تصویر لحظه‌ها را

من

قطعه - قطعه - قطعه شده

می‌دیدم

و قطعه - قطعه - قطعه، چیزی را

بر روی چیز دیگری

می چیدم

بهار، پشت پنجره می رفت

بهار، پشت پنجره می پیچید

بهار، پشت پنجره با من

چیزی

بر روی چیز دیگری

می چید

*

- دیدی؟:

کسی به روی کسی خندید

و باد

(بیرون)

در آستانه سرو کنار کوه)

شوق هزار گرتۀ ابری را

بر عطر گیسوان خیس و رهایی

پاشید

*

گفتی:

- کجای وقت؟

گفتم:

- در ایستگاه‌های همیشه.

آنجا که من عبور خودم را

ترمیم کرده‌ام.

(من لحظه‌های زندگیم را

می‌دانی؟

با ابرها تقسیم کرده‌ام)

*

یک فصل

(مملوّ ذهن خط خطی بی‌درنگ من)

بی هیچ پیش بینی قبلی

بر گونه‌های داغ تو لغزید -

وقتی قطار

از هرکجای وقت

تا ایستگاه‌های همیشه

(در ساعت مقرر خود)

پیچید!

تو از خود گذر کن، بهانه‌ست راه!

به پا خیز همسنگر همسفر!
جرس بانگ برداشت، آمد سحر

ز تاول ردا کن بیفکن به دوش
سر و پا به دستار طوفان بیوش

به یاد شهابی که شب را درید

به یاد هزاران هزاران شهید

همه اخترانی که تن سوختند

چراغ شب راه افروختند

لب چشمه خون بشو روی و دست

بزن چارتکبیر بر هرچه هست *

پس آنگه برآ از پسِ پشت تن

از آنسو تر خود، صدایم بزن

افق پیش رو و زمین پشت سر

زمین پیش رو و افق پیش تر

ز پیش و ز پشت و ز پشت و ز پیش

بتازیم، بر اسب رهوار خویش

ز پیچ و خم راه، بی باک و بیم

که خوش باد ره! ما که خوش می‌رویم

ندانسته پا از سر و سر ز پا

خود ره بگوید کجا تا کجا**

نشان‌هاست در ره، نشان بر نشان
که خواهد بَرَدُمانِ کُشان در کُشان:

سر سخت هر سنگ، هر قطره خون
هزار آشیانِ شده واژگون

تن لخت و سوراخ دیوارها
سرافراز سرها سرِ دارها

به هر گوش تا گوش صدها مَزار
نشسته به خود مادران، سوگوار

کمان تا کمان از کمین تا کمین
برون گشته دستان از آستین

نشان بر نشان بر نشانه‌ست راه
تو از خود گذر کن، بهانه‌ست راه!

سواری می‌آید شتابان ز دور
می‌آموزدت راز و رمز عبور

اگر هفت لشکر همه فوج فوج
اگر هفت دریا همه موج موج -

برویند، باید که رو بر نتافت:
به یک چوبدست آب خواهد شکافت!

زمین، کوه، دریا، نسیم، ابر، باد
پرندۀ پرندۀ که پر پر گشاد

جوانه، شکوفه، گلِ واشده
درختِ پر از میوهٔ تا شده

شب و روز و رنگِ غروب و سحر
هوای دمِ صبحِ از ژاله تر

پلنگ سر کوه و آهوی دشت
عقاب بر آن اوج‌ها گرم گشت

خود سنگ سنگ ته درّه‌ها
تپنده دل تک تک ذرّه‌ها -

همه با همند و همه با همیم
سراسر، همه راه را همدمیم...

بیا همسفر! بچه‌ها رفته‌اند
نمی‌بینی این خاک‌ها تفته‌اند؟

ز آتشفشان خشم دیرینه‌شان
ز مهر پر از جوشش سینه‌شان

ز خونی که از هر رگ پاک ریخت
که خورشید را بر تن خاک بیخت!

نمانیم آوخ! نمانیم جای!
گذشتند و ماندیم، ای وای وای!

بده گوش: صحرا سراسر صداست
خدا را چه قدر این صدا آشناست!

صدای تو آست این؟ صدای من است؟

صدای بشارت به هم دادن است؟

صدای توی صحراست یا گوش ما؟

چه دستی سست این دست بر دوش ما؟

کجامان کجامان کجا می برد؟

چرا دارد این اسب ما می پرد؟

چرا روی اسبیم و در سنگریم؟

چرا بر زمینیم و بالاتریم؟

ببین: آن جلو تر همه غلغله است
همه شور و شوق و همه هلهله است

همه دشت‌ها سبز و سرزنده اند
زمین و زمان از خود آکنده اند

ز آلاله تا لاله صف در صف است
شقایق به لب، ارغوان در کف است

یکی یک سبد پونه آورده است
یکی عطر بابونه آورده است

یکی می‌پرد های و هو می‌کند
یکی از یکی پرس و جو می‌کند

یکی شیر می‌دوشد و می‌خورد
یکی خوشه‌یی زرد را می‌برد

در خانه‌ها آب و جارو شده
بیا بو بکش: خاک، خوشبو شده!

شکفته‌ست مادر سر جانماز
پدر خنچه آورده، دختر جهاز

تپش در تپش قلب بیدار مهر
خوشی در خوشی دور گردون سپهر

قدم در قدم ساز سازندگی
نفس در نفس می زند زندگی...

چه غوغا چه غوغا چه غوغاست این!
یقین در یقین صبح فرداست این!

پیاده شو، هنگام هنگامه هاست
همینجا، همینجا ته راه ماست

که باید کمی خستگی در کنیم
از اینجا سفر باز از سر کنیم!

* من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

حافظ

** تو پای به راه در نه و هیچ می‌پرس

خود، راه بگویدت که چون باید رفت!

عطار

یادداشتی که در مردادماه ۱۳۸۳ بر انتشار دوبارهٔ این شعر

که نوزده سال پیش از آن سروده شده بود، نوشته‌ام:

قرار شد که در بزرگداشت شهیدان تابستان هزار و سیصد و
شصت و هفت، مطلبی تهیه کنم.
و این، مرا به فضای آن سال‌ها برد.

خون‌های ریخته شده، دوباره بر خاطراتم شتک زدند.
خانه‌ها و خانمان‌های ویران شده، دوباره بر سرم آوار
شدند. و آرزوهای پیرشده را، باد، هر جا که رفتم، دوباره با
خود به در و دیوارها کوبید.

دیدم که یک طرف، شعر است و حماسه است و اینجور
چیزهاست؛ و یک طرف، تأمل است و تردید.

و از خودم پرسیدم که کدام را باید انتخاب کرد.

- هر دو را شاید!

گفتنش آسان به نظر می‌آید.

اما، برای من، چندی است که این اصلاً آسان نیست.

بارها، از خودم پرسیده‌ام که آیا شعر سیاسی گفتن، برای

من در آن سال‌ها، گاهی گریزگاهی نبوده است تا از دردسر

دغدغه‌های بی‌پایان تردید و تأمل، و تأمل و تردید، در آن

بخزم و خودم را آرام کنم؟ یعنی بفریبم؟

و آیا تمام آن‌هایی که در آن سال‌ها و در این سال‌ها،

بی‌کفایتی خود را در پس پشت شهادت و شرف

باورآوردگان و باورآورندگان به خود نهان کرده‌اند، چیزی

بهتر از این می‌خواستند و می‌خواهند که جمعی به تگه‌پاره

کردن، و جمعی به تکه‌پاره شدن، و جمعی به بر تکه‌پاره‌ها
مرثیه‌یی یا حماسه‌یی خواندن (فرقی نمی‌کند)، مشغول
شوند و هیچکس نه فقط از آنان، که حتی از خود نپرسد:
- چرا؟

بارها، از خودم پرسیده‌ام که در پشت درهای دفاتر سراپا
به خون آلوده کثیف‌ترین کارفرمایان و کارگزاران کثیف‌ترین
جناح کثیف‌ترین مجموعه‌یی که تاریخ این چهل - پنجاه
ساله حکومت آمریکا به خود دیده‌است، با چه مجوزی،
کسانی سرنوشت خودشان را، که لابد به خودشان مربوط
می‌دانند، و سرنوشت ایران را، که مستقل از آن هاست، به
معرض خرید و فروش گذاشته‌اند؟

خریدارانی از موضع نخوت و بی نیازی و طلبکاری؛ و
فروشندگانی از موضع خضوع و نیاز و عذر تقصیرخواهی.
آیا رسیدن کار به این سرانجام تلخ، نتیجه طبیعی حرص
و جوش های کسانی است که به دور از عافیت طلبی، آنچه
را در چشم انداز می دیدند با دوستانه ترین بیان،
خیرخواهانه، متذکر می شدند؟ و یا نتیجه طبیعی گشودن
پوزه بند پاچه گیران پروار شده برای رفع شرّ این گونه
مزاحمانِ برهم زننده رؤیاها و احلام شیرین اما
ناخوش تعبیر؟
(...)

از آن در خلسه فرورفتگان، بزان اخفش، مرعوبان،
طمع ورزان حقیر، چاپلوسان مهووع، آن به قول معروفِ

برشت، تبهکاران که حقیقت را می‌دیدند و می‌بینند و
می‌دانستند و می‌دانند و انکار می‌کردند و انکار می‌کنند،
آن به قول سارتر، دوزخیان که روزها بر کنار سفرهٔ خون به
ریزه‌خواری می‌گذرانند و می‌گذرانند و شب‌ها با وجدانی
آرام در بستر نکبت شرفروشی خود می‌خوابیدند و
می‌خوابند، و از خفه‌خون‌گرفتگان جیون چه بر آمد؟ چه
می‌توانست بر آید؟ و چه بر خواهد آمد؟
(...)

در این چند روز، شعرهایم را در ذهنم ورق می‌زدم که
جایی به شعر بلندی رسیدم که سال‌ها پیش، پیش از
تابستان شصت و هفت، در سال شصت و چهار، و اتفاقاً در
همان حول و حوش مرداد و شهریور، نوشته‌بودم.

خواندمش. چند بار خواندمش. و چند بار در انتشار
دوباره‌اش تردید کردم.

گفتم نکند که تبلیغ فرهنگ شهید پروری باشد.
و خوب که نگاه کردم دیدم که نه.

گفتم نکند که مهر تأییدی باشد بر راه و روش آنانی که
شهیدان را که تنها از آنِ مردمند، جزء املاک خود به
حساب می‌آورند، و فزونی تعدادشان را علاوه بر شقاوت
دشمن - که امری طبیعی و ذاتی است - بیش از آن که
نشان بی‌کفایتی خود، بی‌مسئولیتی خود، و بی‌بها
دانستن جان پیروان خود بدانند، سند افتخار خود

می‌شمارند؛ و همزمان، در اندرون، از آن به عنوان
دستاویزی برای ایجاد احساس مدیون بودن و کم بها
پرداختن و در نتیجه حق زیر سؤال بردن نداشتن، استفاده
می‌کنند، و در بیرون - به تناسب - به عنوان برگی برای
معامله با این و آن، و یا چماقی بر سر منتقدان.

گفتم نکند که تشویقی تلقی شود بر ماجراجویی‌هایی
بریده از مردم و از واقعیت‌های خوشایند یا ناخوشایند
بیرون از ذهن، و یا هماوایی باشد با کسانی که از
سوئی خود را مبرّای از رهنمایان ره‌ناشناس بیراههٔ نافرجام
چنین ماجراجویی‌هایی می‌دانند، و از سوی دیگر آنان را
به خاطر فاصله گرفتن اجباری از این بیراهه، سرزنش
می‌کنند که چرا چهار تا و نصف باقی مانده را هم - دستکم

تا موقعی که دوباره فرصت و رخصتی بیابند - به قربانگاه
نمی فرستند.

گفتم. و گفتم. و گفتم.
همه را به خودم.
و بالاخره، اینجا آوردمش.
این شعر، وکیل و وصی ندارد.
صاحب، چرا. صاحب دارد. صاحبش همان هاینده که بودند
و دیگر نیستند.
یعنی بودند و هنوز هم هستند.

در اُفت و خیز آفتابی حرکت

اینک شکوه تشنگیات را بردار

و حرص آب را

به زمین

بگذار.

با تو

کلام چشمه، وسوسه راه است.

این، چشمه نیست

نیست -

نه!

این

چاه است.

اینک شکوه تشنگیات را بردار

و خویش را

برهنه و تفتیده

برافت و خیز آفتابی حرکت

بسپار.

*

در انتهای راه

شاید به انتظار تو باشند
تا آن که شوق جاری چشمان خویش را
با بوسه‌یی،
به کام عطشناک و خسته‌ تو
بپاشند!

شب اعدام

پروای مرگ ندارم
روزها همه یک رنگند.

از طعم نان
در قحطسال، سخن گفتم.
تنها گناه من
این بود.

*

آنک: صدای بال نخستین پرنده
- آن بیدار -

آنک: سحر
آنک: دار.
پروای مرگ ندارم!

همراه توده ها

بر امتداد این ادامه مشحون
فریادهای زمزمه، جاری ست

فریادهای زمزمه را آیا
هرگز شنیده ای؟
فریادهای زمزمه، کاری ست

من در فرود روشن باران، دیدم

خورشید را که زمزمه می کرد

نم نم

فریادهای منفجرش را.

خورشیدِ خیس بود که می بارید.

خورشیدِ خیس بود آنچه شنیدی

در امتداد روشن باران، طلوع منتظرش را

در دشتهای عابر ساکن

با ساکنان صابر عابر

حرکت نکرده ای که ببینی:

روزی هزار بار، میوه فردا را

از دانه نهفته امروز، می شود که بچینی!

*

آرام نیست

نه!

آرام نیست این ادامه مشحون.

فریاد زمزمه ست؛ زمزمه فریاد.

جنبش

در جنبش است، این تحرک مسکون!

تابستان ۱۳۶۳

قصه

روزی پرنده‌یی
با بال بال آخر خود
آزاد شد

ابری
در خود گریست
مزرعه‌یی
آباد شد

آن روز، بعد از آن

در خاطرات باد

یک یاد شد!

بوزینه‌یی برآمده بر منبر

تقدیم به ائمهٔ جمعهٔ حکومت دینفروشان سالوس.
در ۲۵ دی، سالگرد انتصاب خامنه‌ای به امامت جمعهٔ
تهران در سال ۱۳۵۸

– تقوا!

– تقوا!

– تقوا! *

می‌گفت و مست بود ز خون اَمّا.

لَبَّادُهُ سیاه فریبش

در باد نیمروز جمعه تکان می‌خورد

وَ از سموم کلامش

هرچه چمن - به ساحت دانشگاه -

در خویش می‌تکید

وَ می‌پژمرد

بوزینه‌یی برآمده بر منبر**

در حلقه‌یی از آتش و خاکستر

از آتشی نشانه دوزخ (نه روشنی)

خاکستری که ریخته می‌شد هر روز
در راه خانه بر سر پیغمبر***

خیل مصلیان
سجده کنان خدای سامریان را
- گوساله‌یی که طی زمان، گاو گشته‌است - ****
تسبیح می‌کنند
(ترجیع بندها، همه نام خمینی است)

با تیغه‌های خونی چاقو
در پیچ و تاب.
و دست و روی‌ها:
شسته شده تمام به گنداب.

«باید گذشت»

(گفتم به خود)

«زیرا گذشتنی ست.

و می ماند

(بی او و من)

آنی که ماندنی ست»

رفتم.

پیاده رو

دیگر نه آنچه بود که می بود.

یک یا دو سال پیش:

با آن کتاب های «جلدسفید» و

دلخوش به جنب و جوش مردم و خوشباوری خویش.

جلد کتاب‌ها:

یکسر سیاه

بانگ نوارها:

نوحه

سینه زنی

گریه

و آه

رنگ درخت‌های خیابان:

خاکی.

و آسمان

روشن، سپید و آبی

اما، پیامش دیگر

نکبت،

قساوت و

شقاوت و

ناپاکی.

در من، خدا گریست:

«نه! نه! نه! آنچه نیست، هست

و آنچه هست

نیست!

این کیست؟ کیست؟ بگو این کیست؟»

از او گریختیم

باهم

(من و خدا)

و هرچه بود (از آن پس)

خون بود

در پیش روی ما!

۲۵ دی ۱۳۸۴

* امامان جمعه، بر مبنای سنت، لازم است که در خطبه‌های

خود - مشخصاً با ذکر کلمه «تقوا» - مردمان را به «تقوا» توصیه کنند:

(اوصیکم بتقوی الله، یا عبادالله).

مردمان را. و نه خود را البته. که فرمود: «چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند»...

****** در تفسیر آیهٔ مربوط به «شجره ملعونه» (درخت لعنت شده)، نوشته‌اند که پیامبر، در رؤیای خود دید که بوزینگان بالای منبر رفته‌اند! و نیز، در روایات مربوط به «آخر الزمان» آمده است که در آن ایام، بوزینگان بر منابر می‌شوند!

******* آورده‌اند که پیرزنی، هر روز، وقتی که پیامبر، در مسیر همیشگی خود، از جلو خانهٔ او می‌گذشت، از بالا، خاکستر بر سر او می‌ریخت. روزی پیرزن، مریض شده بود و نتوانسته بود این کار را انجام دهد. پیامبر پرس و جو کرد و متوجه بیمار بودن او شد و به عیادتش رفت.

******** اشاره به داستان سامری است که در غیاب موسی، گوساله‌یی از زر و زیور قوم، ساخته بود و به میان مردم برده بود و گفته بود که: «این، خدای شماست و موسی فراموش کرده است که به شما بگوید!»

غزل بازِ دلتنگی

جا نمی‌گیری در من
شب، پر از دلتنگی‌ست
جا نمی‌گیری در من

جا نمی‌گیری در من
ای من از خود سرشار
ولی از تو خالی!

شب، پر از دلتنگی ست

جا نمی‌گیری در من

جا نمی‌گیری، نه

جا نمی‌گیری در من

جا نمی‌گیری آی!

ای نشاطِ دل‌باز!

ای سپیدِ خوش‌رنگ!

انتظار فردا!

انفجار روشن!

جا نمی‌گیری، نه
جا نمی‌گیری در من!

عاشقانه

مديون آب بودم من

مديون آب.

و دين من به آب

كشفاى اسم تر و تازه تو بود

در ذات جويبار

بر سنگ و سنگ و سنگ

ایستادم و پرسیدم:

- کو آن درخت؟

آن درخت نهان در خویش؟

کو آن درختِ بعدِ تر از این بار؟

مدیون آب بودم من

مدیون آب و تو

ای رجعتِ زمینِ دوباره!

ای بعد از این ترین!

ای یار!

بی انقلاب، قصه ما سر نمی شود

بی انقلاب، قصه ما سر نمی شود
وین جنبش از شعار، فراتر نمی شود

دیگر به نام میهن و دیگر به نام دین
جز خر از این به بعد کسی خر نمی شود

میهن به فتح و جنگ ندارد نیاز و نیز
دین خدا قباله منبر نمی شود

سالوس دینفروش کفن دزد را بساط
بر هم زن و بگوی که دیگر نمی شود!

میمون نوشته اند که انسان شود، ولی
انسان گمان مدار که عنتر نمی شود!

پرواز، واقعی ست، پریدن بهانه است
پشه اگر پرید کبوتر نمی شود!

کاری کنیم تا که نکردند کارمان
با کیمیایشان مس ما زر نمی شود

باید امید خویش ببریم از این و آن
مشکل، گشاده زین در و آن در نمی شود

از ضجّه ها و ناله و فریادهای ما
(هرچند حق) نه! گوش جهان کر نمی شود

ما آزموده ایم همه شیوه ها و حال
بی انقلاب، کار، میسر نمی شود

از جان پاک این همه در خون تپیده گل
باغی شکفته است که پرپر نمی شود

این باغ سبز و سرخ و سفید و هزار رنگ
بی آفتاب، لیک تناور نمی شود

ای آفتاب روشن در راه: انقلاب!
بر دم که بی تو شام به آخر نمی شود!

۵ شهریور ۱۳۸۸

وقت

بر خاک او فتاد

«وقت» ی بزرگ بود:

شب

مثل زنجره می خواند

یک سایه در عبور

می رفت

یک سایه در عبور

می ماند

(باد از غرور زخمی گندمزار

با خوشه‌های له شده می‌آمد)

«بر سفره‌های دهکده نان باد!»

فریادوار گفت و

سپس

جان داد

«وقت»ی

بزرگ بود!

خزانی یک

برگ، از شاخه فرو می‌افتد

هیچ تشویش به دل

هیچ تردید به سر:

باغ را می‌بیند

پرجوانه همه از بر

تا بر

(در همین نزدیکی:

در بهاری دیگر!)

خزانی دو

در تشنگیِ بالهٔ این کاج
شوقی شناورست که آن را تو خوب می‌دانی:
آنسوی‌تر

یک جنگل از رسیدنِ سرسبز

در لایه‌های زیرزمینی

روییده است به پنهانی

من را ببر
ای باد ای تحرّک مایل!
من را بیار
ای ابر ای تمایل بارانی!

خزانی سه

قلب درخت بود تو گفتی انگار
برگی که شعله می کشید، و می سوخت
پهلوی جویبار -

عصری که باغبان
با سطل و پیت خالی بنزین

می رفت بی خیال و

سبکبار!

بر سر بازارِ جانبازان مُنادا می کنند

«بر سر بازارِ جانبازان مُنادا می کنند

بشنوید ای ساکنان کوی رندی، بشنوید»

حافظ

«بر سر بازارِ جانبازان مُنادا می کنند»:

کی، کجا، دریادلان باکی ز دریا می کنند؟

در میان خیزخیز موجِ موجِ موج و خیز
بادبان پیرهن بر زخمِ تنِ وا می‌کنند

پای در زنجیر، تنِ تفتیده، گلگون دست و بال
رقصِ خون، خونین جگر بر بامِ دنیا می‌کنند

چرخِ چرخِ آشفته‌سر، مستانه در بزمِ خدا
گل‌فشان بر گنبدِ دَوّارِ مینا می‌کنند

«بشنوید ای ساکنانِ کویِ رندی بشنوید»
طبلِ شبگیر است: گویا عزمِ فردا می‌کنند

ساعت موعود شد نزدیک: در میدان رزم

عاشقان گر گرفته، شعله برپا می کنند

جایشان در هفت توی سینه خلق است و باز

کوچه ها را شحنگان، پایین و بالا می کنند

کج کلاهان*، عربده جویان، کجا رفتند پس؟

مدعی را ساعت پیکار، رسوا می کنند

بیضه ها بشکست زیر کج کلاه عربده**

باز چندین شعبده بنگر که با ما می کنند

عنکبوتانند و سر در کنج «بیت وُهن» شان***
با مگس، سودای صید مرغ عنقا می کنند!

طُرفه تر بین: لاشه ای مشاطه ها، سرمه به مش
اُمردان را - همچو خود - دارند زیبا می کنند!

هَل بمانند این: به نکبت، آن: به دام وُهن خویش
هَل نیایند آن کسان کاین پا و آن پا می کنند

هَل ببندند و بیوشانند هرچه راه را
رهنوردان، راه را، در راه، پیدا می کنند!

۱۳۶۰

* نه هر که طَرْفِ کُله کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

حافظ

** بازیّ چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

حافظ

*** سست ترین خانه ها، خانهٔ عنکبوت است، اگر بدانند.

قرآن

با مدعی

نه! نه! رفیق!

پلک نیمه باز تو بود آن

که راه شیری شب را

گم کرد و یگه خورد

دیدیم ما ستاره مدارش را

با خود به آن طرف تر شب برد!

جنگلی یک

از زخم صبحگاهی ات ای جنگل!

ای سبز!

باکی مدار

در شهر

رگبار می کنند

خشم تو را
یاران سر به دار!

جنگلی دو

ای دختران جنگلی عاشق!
لیلی شما و ما همگی مجنون

میعاد ما سپیده دمان، فردا
آنجا: کنار چشمهٔ پر خون!

جنگلی سه

رفتم کنار رود

دیدم که سرخ بود

(شیر شهید بیشه

حضورش ادامه داشت!)

جنگلی چهار

یک بیشه نه،

هزار بیشه که ویران شد

با دست‌های تان

جنگل

اما هنوز

انبوه بیشه‌هاست

در پیش پایتان!

* «جنگلی‌ها» در تب و تاب مبارزات چریکی اوایل دهه پنجاه، و به یاد
بچه‌های فدایی خلق، سروده شده بودند. همه «جنگلی‌ها» را به یاد ندارم،
و آن راه و روش مبارزه را هم سال‌ها و سال‌هاست که دیگر تأیید نمی‌کنم.

خطابه برای شهیدان جنبش خرداد

ما شما را باز خواهیم یافت

ما شما را باز خواهیم یافت

در حنجرهٔ سینه سرخی که خواهد خواند

بر شاخسار درختی که بر تمام خاک

سایه خواهد گستراند

و رودی از قلّه‌های آتشفشان در راه است

که همه دریاها به آن می‌ریزند

و همه دریاها از آن برمی‌خیزند

*

باد، این روزها آفتابی است

و ما را خواهد برد.

تا همه ابرها.

تا همه باران‌ها.

تا همه دانه‌هایی که خواهند شکفت.

و تا سینه‌سرخ‌ی که شما را

بر شاخسار درختی

خواهد گفت

*

درخت‌ها را می‌زنند

تا شاخساری نماند

سینه‌سرخ‌ها را می‌کشند

تا حنجره‌یی نخواند

اما سینه‌سرخ‌ی هست

که او را نمی‌توان کشت:

سینه‌سرخ‌ی که همهٔ سینه‌سرخ‌هاست.

اما درختی هست

که آن را نمی‌توان زد:

درختی که همه درخت‌هاست

*

«همه درخت‌ها را چه‌طور می‌شود زد؟»

همه سینه‌سرخ‌ها را چه‌طور می‌شود کشت؟»

این را کسی به من گفت

که می‌رفت و شعله می‌کشید

و دست‌هایش

روشن بود

این را کسی به من گفت

که می‌رفت و دور می‌شد

و باز با من بود

این را مادری به من گفت

بر مزار پسری

این را پسری به من گفت

بالای نعش دختری

این را دختری به من گفت

در بغض ساکت پدری

این را چرخ‌های کارخانه‌ها به من گفتند

و ایستادند

این را پروانه‌های آسیاب‌ها به من گفتند

و تن به طوفان دادند

این را سکینه خانم قالی‌باف به من گفت
این را آقارسل دستفروش طواف به من گفت

این را عبدو جمال آواره به من گفت

این را

خانهٔ ویران

و نخل سوخته

و بمب و موشک و خمپاره به من گفت

این را زندانیان به من گفتند

و به شکنجه‌گاه رفتند

این را شکنجه‌شدگان به من گفتند

و روی پاهای برآماسیده‌شان

باز

راه رفتند

این را زیراعدامی‌ها به من گفتند

و حلق آویز شدند

تیرباران شدند

یعنی که ابر شدند و پاشیدند و باران شدند

این را باران‌ها به من گفتند

و خاک‌ها را شستند

این را دانه‌ها به من گفتند و

رُستند

*

شما، آن نیستید که نیست

شما، آن هستید که هست

در حنجرهٔ سینه‌سرخ‌ی که پرید

و بر قلّه‌های آتشفشان

نشست

و روزی خواهد خواند

بر شاخسار درختی که بر تمام خاک

سایه خواهد گستراند

روزی که بازخواهد گشت

و بعد از آن

دیگر همیشه خواهد ماند

خرداد ۱۳۸۸

با مدعی

سردار پیر

در کنج افتخار

با خاطرات خود

پوسیده است

سردار پیر

دیریست

دیگر تفنگ کهنهٔ خود را

بوسیده است

او را رها کنید

بر بالش سحر

ای بچه‌مچه‌ها

خامان خیره سر!

آخر قصه

... بالاخره سرانجام

در را که باز کردند، دیدند

در، باز بود

در

خود، کلید خود بود

و این

همان راز بود!

ببار ای ابر باران بار باران را

ببار ای ابر باران بار باران را

بیبار ای شرشر باران بهاران را

رها کن رود عاشق، تن سوی دریا

بجوش ای چشمه پاک از دل صحرا

زمین! بشکاف از هم، باغ! برپا شو
جوانه! سر برآور، غنچه گل وا شو

نسیم از ره بیاور عطر فردا را
پرنده! صبح شد بیدار کن ما را

مؤذن! بانگ برکش خلق برخیزد
بخوان نام خدا تا دیو بگریزد

شهادت ده، گواهی کن، گواهی خواه
بگو «این این و آن آن، هرچه خواهی خواه»

بگو صبح است و خط فاصله، پیداست
به چشم باز بیداری که بر فرداست

سپیدی، رو به بالا می‌رود در خون
سیاهی، رو به بسترهای خواب آگون

کنون صف در صف هم خیل بیداران
کنون بستر به بسترها سبکباران

*

گواهی کن، گواهی کن، گواهی کن
مرا از خویشتن تا خویش راهی کن

منم ابر و ببارانم ببارانم

برویانم برویانم: بهارانم

روانم کن به دریا: رودبارم من

بجوشانم ز صحرا: چشمه سارم من

زمینم: می شکافم، باغ برپایم

نسیمم: گل فشانم، عطر فردایم

پرنده، خود، منم: پرواز ده من را

خود صبحم: صفای راز ده من را

بخوان نام خدا، رهتوشه بردارم
گواهی می‌دهم: عزم گذر دارم!

* این شعر را داریوش اقبالی، به صورت ترانه‌ی با عنوان «خواب بهار»، با
آهنگ و تنظیم محمد شمس خوانده است.

خطی کشیده تا خطی کشیده‌تر

چشمی که رنگ‌های مرده دَرهم را

دیگر نمی‌شناخت

در پای دار قالی نابافته

خون می‌گریست

و دست‌های کوچک و معصومی

زندان خویش را

می‌ریست

{در نقش‌های بی‌در و پیکر

پیکر نبود؛ فقط در بود

در، بسته بود ولی اَمّا}

یک تک‌درخت

تشنه، سوخته، بی‌برگ

با خود، تبر به دست

دنبال خویش

می‌گشت:

یک خویش خسته

خسته، شکسته
در وهم دورمانده یک دشت.

{هر چند ریشه یی
(بیهوده نه)
در خاک مانده بود
شاید هنوز ولی بر جا}

مردی کنار چارپایه به خود خندید
وقتی طناب را
در دست‌های مرتعش خود
دید.

تصویر رنگ‌باخته‌یی را
از جیب پاره‌پوره درآورد
آن را نگاه کرد
و بوسید

{مردی در انتهای اوّل خود بود
در انتهای اوّل خود مردی
تا ابتدای آخر خود می‌رفت}

سنگی
پرتاب شد
و گفتی

از شاخه‌یی

افتاد یا پرید

خونی سیاه‌رنگ

از پیکری

در گوشه‌یی چکید

{گویا زنی

قبلاً گذشته بود از آنجا

کبریت، توی دست و

لباسی

{از نفت}

در چارراه

تو جار می‌زدی:

«آهای! آی! کجایید؟»

(یادت نرفته است گمان می‌کنم هنوز)

«آهای! آی! بیایید!»

{در ازدحام، ولولہ‌یی بود

لولیده خلق، در هم.

فریاد «مرگ بر»

{فریاد مرگ}

غرّید.

ابری سیاه.

ابری سیاه

غرّید.

آه!

{آن وقت:

چیزی

مثل تگرگ.}

ماندیم و باز

زنجیر، ماند.

شلاق، ماند.
میدان تیر
و حلقه‌های دار.

گفتی:

«بیهوده بود

بیهوده بود

بیهوده بود

انگار.»

تا تا کجای راه
مانده هنوز چند قدم
(می دانی؟)

فرمان ایست داد کسی، یعنی:

دیگر نایست!

من می روم.

چه طور؟ تو می مانی؟

آنسوی چارراه

آنسوی چارراه

راه پنجمی هم بود

وقتی به چارراه رسیدم

چراغ، قرمز شد

رفتم.

از راه پنجم رفتم.

پیاده!

راه نجات، هیچ به جز انقلاب نیست

راه نجات، هیچ به جز انقلاب نیست
جز این، هر آنچه هست به جز وهم و خواب نیست!

درمان نسل‌های سوخته و گُرگرفتگان
باران و سیل هست، ولیکن سحاب نیست

کارِ سحاب، پرده‌کشی‌آست و استتار
گو پرده را بدر که زمان حجاب نیست

ای بغضِ چون سحاب! ممان، در گلو ممان
باران و سیل شو که دگر صبر و تاب نیست!

از آنچه هست و بود، گذر کن که در مسیر
غیر از عبور، هیچ به جز انسحاب نیست:

وقتی بایستی و زمان بگذرد ز تو
برگشته‌ای: سکون و زمان، هم‌شتاب نیست!

برگشت و انسحاب؟ نه! با هم فقط به پیش!
چون زین و اسب هست، چه غم گر رکاب نیست؟

دشمن، سواره است و من و تو پیاده ایم
اینسانِ مان، گریز و گزیر از خراب نیست!

بیمی به دل مدار ز کشتار و هرج و مرج
این‌ها همیشه لازم و بی‌اجتناب نیست

هرچند انقلاب، نه چون مخمل است و نرم
حتماً ولی نیاز به سرب مذاب نیست!

ای تشنه‌کام خلق! تو خود، چشمه‌ای بجوش -
در خویشتن ز خویش؛ چه گویی که آب نیست؟

هر کس به تو، ز غیر تو گر می‌دهد نشان
دنبال خویش باش، که آن، جز سراب نیست!

زبان حال

من از بمب اتم وحشت ندارم

من از ملای قم وحشت ندارم

مرا باکی ز مرگ مردمان نیست

در آن کشور که باشد نمره‌اش بیست -

در انواع و صنوف قتل و غارت
(به شرطی که بُود بعد از طهارت)

چه غم گر دختران خاک ایران
شود صادر به بازار انیران؟

(چرا من فعل مفرد صرف کردم؟
برای آن که زن، چیزه، نه آدم)

چه بیمی هست اگر یک کارتن خواب
بمیرد توی سرما زیر مهتاب

(و یا در توی برف و باد و بوران)

به ایران، هر شب سرد زمستان؟

به من چه این که آنجا نان نباشد

و یا حتی که یک تنبان نباشد -

برای مردمان کوچه بازار

(سه‌شیفته گرچه بنمایند خود، کار)

چه غم گر که حقوق کارگر را

نداده این دوساله کارفرما

اگر کُلیه فروشان کُلیه هاشان
بُود سالم خوشا بر حال آنان

وگر سالم نباشد، چون فروشند؟
که چه؟! نانی خوردن آبی بنوشند؟

ننوش آب و نخور نان، خب چه می‌شه؟
اونی که واجبه، نان نیست؛ ریشه

وگر هم آب خواهی، جان جانان
تحمل کن کمی، تا فصل باران

نگو از کودکان کار با من
بگو با من فقط ز [۱] حوال تَن تَن

به من چه این که این یک رفته زندان
و یا آن یک شده کشته به میدان

اگر اعدام‌ها افزون شد از صد -
به هر ماهی، کجایش هست این بد؟

چه می‌گویی به من از حال مردم؟
در آنجا، زیر نیش مار و کژدم

که اینسان است و آنسان است احوال
ز دست پاسدار و شیخ و رمّال

به من چه این همه آچرات و آپرات
«یورو» را رد بکن خیرات بابات!

کنم وارد ز تو من نفت و، صادر-
نمایم سوی تو اجناس فاخر

کلاغان را ز بعد رنگ کردن
فروشم جای بلبل‌ها به تو من

هر آنچه بنجل است اندر دکانم

چپانم در همانجایت که دانم

ببندم کنتراتی که یک غاز

نمی ارزند (با دست و دل باز)

به جایش می ستانم نقد و، واصل -

نمایم توی جیب خویش و، حاصل -

همین باشد که می بینی عزیزم:

تو توی بند و من در جست و خیزم

پروژه، هست اصل اقتصادم
(خودم دانم، نده لطفاً تو یادم)

پروژه نیز می‌خواهد ثباتی
برای روز و ماه و سال آتی

نشاید بی‌پروژه (دانم این) رید
کنون امّا فقط خواهیم که شاشید

اگر ساقط شود یک روز ملاً
شوم من جای او پیش تو دوّلا

ولی فعلاً سوار است و سوارم
به فردا من کنون کاری ندارم

اگر فردا خورد تقی به توقی
(رسد ملت به حقّی و حقوقی)

کنم توبه؛ سپس طبق موازین
نمایم باز اسب خویش را زین

بیایم خدمت تو بنده این بار
شوم این دفعه من پابوس سرکار!

موازين نيز چون باشد ز بنده
(در اين دنياي گنده‌تر ز گنده)

توانم كار خود را پيش بردن
از آنچه خورده‌ام هم، بيش خوردن

چرا مي‌پرسی از من اين كه: «آيا
تو را بوده‌ست گاهي غصّه ما؟»؟

سپس، خود مي‌دهي پاسخ كه: «هرگز
نديدم خيري از تو غير وزوز»؟

برای چه به من امید داری
که من روزی کنم بهر تو کاری؟

تو خود، امید خویشی، خیز از جای
در آید پیش تو، هر مشکل از پای

[نبود از من - بدان - دو بیت آخر
من و این حرف‌های بی‌ته و سر؟

ز شاعر بود کآمد پابرهنه
میان معرکه از بهر فتنه!]*

* و باید فتنه گر اعدام گردد

فدای مَقْدَمِ برجام گردد

این «زبان حال» که نمی دانم چندمین «زبان حال» است، و شعر بعدی (ندارد براندازی نرم سود) را شاید نمی بایست در این دفتر بیاورم و می بایست برای دفتر جداگانه‌یی که به طنز اختصاص داشته باشد بگذارم. اما به هر حال، تغییر ذائقه ناگهانی و غافلگیرانه هم گاهی بد نیست! همه «زبان حال‌ها» را - چون مال سال‌های پنجاه بودند - در اختیار ندارم. «زبان حال»‌ها غالباً به زبانی کم یا بیش طنز (و گاهی هم اصلاً نه طنز) از قول کسانی نوشته می شدند مثل آن افسر حکومت نظامی که در واپسین ماه‌های نظام پیشین برای کنترل نوشته‌های ما به تحریریه کیهان ارسال شده بود و حضورش در تحریریه باعث اعتصاب مطبوعات شد، یا ملایان

که در همان «بهار آزادی» تکلیف ما را با خودشان و تکلیف خودشان را با
ما روشن کردند...

این «زبان حال» هم البته معلوم است که از قول پنج به علاوه یک و
منهای یک است در جریان (های) برجام و پیشابرجام و پسابرجام!

ندارد براندازی نرم سود!

ندارد براندازی نرم، سود

براندازی گرم باید نمود

اگر نه - اقلّاً - کمی سفت و سخت

نه اینگونه وارفته و لخت‌لخت

برانداختن، ریشه را کندن است
نه بر شاخه‌ها دست افکندن است

چو ریشه بماند به جا، شاخه‌ها
دوباره برویند از هر کجا

درخت پلید بدِ بدسرشت
نیارد به جز میوه‌های پلشت

یکی تلخ و آن دیگری تند و شور
که گیرد ره حلق، وقت عبور

یکی پشم‌آلوده و خارگون
یکی زهر در کیسه و مارگون

یکی چون بسیجیِ الدنگِ منگ
به دستش قمه، روی دوشش تفنگ

شکم سفره خواهد کند با قمه
تفنگش بغرد به سوی همه

یکی کار او نهی از منکر است
بریدن جوانان ما را سر است

یکی کارش امر به معروف و، خود
به هر آش بیند نماید نخود

بگوید مده ریش خود را تراش
چو من روی زن‌های مردم خراش

بزن تیغ بر صورت بدحجاب
که این کار دارد هزاران ثواب

یکی پاسدارست و از بعد جنگ
تجارت کند شیر، ترپاک، بنگ

یکی کار او صیغه دختران
که هستند محتاج یک لقمه نان

یکی دزد مال یتیم و صغیر
کنون: حاکم شرع یا که وزیر

یکی مهرورزی کند با بشر
به مانند جفتک پرانی خر

(ببخشد مرا خر - یقین دارم این -
که خر هست زحمتکش و نازنین)

یکی کارگر را کند آتش و لاش
به جرم تقاضای حق معاش

یکی هست ز آیات نیمه عظام
(نکرده‌ست تحصیل خود را تمام)

یکی دیگر اما پس از اجتهاد
(از آن پس که یک چند نوبت بداد)

کنون مرجع دین شده توی قم
چو روباه، بگرفته بر دست، دم

(ز روباه هم خواستم پوزشی
که خواندم چون او این چنین جاکشی)

«چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد:»*

«زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش»**

نشاید مسلمان بخوانی کسی
که سجده بَرَد سوی خار و خسی

بُود قبله اش چون جماران، در او
نشانی ز توحید و ایمان مجو

خلاصه کنم وصف این ناکسان
وگر نه بمانم دو سالی در آن

کنون، وقت، تنگ است و دشمن به راه
نجنبیم اگر، خلق گردد تباه

از اینسو سواران شیخ پلید
(که ابنای شمرند و آل یزید)

از آنسو نئوکان و چینی و بوش
و موسادیان و تمام وحوش

همه منتظر تا بدرندمان
هلا همّتی، همّتی، همرهان!

بیا وا نهیم آنچه وامان نهد -
ز ره (زشت و زیبا، و یا خوب و بد)

بیا متحد، همره و همکلام
نماییم بر صبح فردا سلام

بیا کاخ آخوند، ویران کنیم

پس آنگاه:

آباد، ایران کنیم!

۳ خرداد ۱۳۸۶

* سعدی

** فردوسی

تا بغبغوی دورترِ مانده در هوا

سبزی به سرخ می‌زد و سرخی به جان دشت

آوازخوان، کبوتر بی‌بالی

پر می‌کشید و در نفس باد می‌گذشت

من ایستاده بودم و من با عبور ابر

در ذهن دورِ دورترین خاک، رُسته بود

بارانِ بعدترِ نفسِ خشکِ باد را
در عطرِ خیسِ پیش‌ترِ راهِ شسته بود

- بارانِ بعدتر!

کبوتر بی‌حاصل

در منتهای باد، درو شد. درو! درو!
ای عطرِ خیسِ پیش! بعدتر از پیش‌تر کجا؟
دیگر تمام شد دیگر. برو! برو!

(تکتیرهای رهگذر، از انبساط خویش

بیچاره‌ها دچار توهم بودند

غافل که پشتِ همه‌مۀ پیدا

در نقطه‌چین سایه‌ خود اما

از دیربازِ گمشده، گم بودند)

ای بغبغوی دورترِ مانده در هوا!

ترجیع من - دوام کبوتر - باش

ای وقتِ بعد، ای منِ دیگر: ابر!

تا دورتر

عبور بعدترِ تر باش!

اتل متل توتوله

(ترانه)

نه اتل و نه متل

نه قصه و نه مثل

نه گردو، نه شیکستم

نه گل، نه پوچ تو دستم

نه آرمان و نواران
نه تون تون و اسکاچيف

نه قلم و مرکب
نه يه کتاب نه يه کيف

نه مدرسه، نه خونه
نه کوچه، نه خيابون

حتی نه کوه و صحرا
نه حتی يه بيابون

*

الک یهو دولک شد

دوز شد و کلک شد

گردو سرم رو شیکس

گل یهو خار شد تو دس

آرمان ما نوار شد

نوارفروش رو دار شد

کیف و کتاب، ولو شد

هرچی که بود، چپو شد

صحرا و کوه خش سالی

مثل بیابون، خالی

*

اما هنوز یکی باز

تو رهگذار طوفان

لاله داره می کاره

بالا سرش (نیگا کن:)

یه ابره هم، انگاری

خیال داره بباره

نگو، نگو «نمی شه»

می شه، همیشه می شه

همیشه باز یه چیزی

هست اونورِ همیشه

می شه همیشه.

می شه

می شه.

همیشه می شه!

*

اتل متل توتوله

گاب حسن چه جوهره؟

اون جوړی که باس باشه

تا یه دفه (اقلأً)

قصه ما راس باشه!

این ترانه را حسام فریاد، با آهنگ و تنظیم محمد شمس، خوانده است.

آتش خواهد گرفت بنزین!

در معرفی بنزین، و در توضیح فرمول و ساختار جدید بنزین که از این پس باید با اصلاح کتاب‌های درسی، اینگونه در کلاس‌ها تدریس شود. چه در کلاس‌های درس شیمی، و چه در کلاس‌های درس انقلاب!

آتش خواهد گرفت بنزین

آتش خواهد گرفت بنزین!

مثل تمام بغض‌های فروخورده

مثل تمام خشم

مثل حکایتِ

دیرین.

آتش خواهد گرفت بنزین!

آتش خواهد گرفت بنزین!

*

بنزین

آن دست‌های کوچک معصوم است

با پاره‌پاره پارچه‌یی در کف

بین چراغ قرمز و یک بنز

در انتظار سهم کوچکی از خونبهای خویش

و اخم و تخم و غرغر نوکیسه‌یی

با پشم و ریش

*

بنزین

شبانه روز

تا بیست ساعت همیشه مکرّر

در پشت دارهای قالی

انگشت‌های استخوانی خود را

بالا می‌آورد

پایین می‌آورد

و می‌برد

و می‌برد

بنزین

کبوتری است که هر صبح
بی هیچ امید بازگشت به خانه
وقتی که جوجه ها
(گرسنه و تشنه)
خوابیده اند و نمی بینند
با شرم می پرد

*

بنزین
کبری است
در انتظار دار

بنزین، زنی است
مجرم به عشق

در زیر سنگ‌های شما:

گودال و سنگسار

*

بنزین

در شارع امیرنشینان شارجه

سرخاب بر گونه‌ها

(از خون خویش)

سرمه به چشم‌ها

(از آبی‌رگان برآماسیده)

در انتظار شیخ خریداری

(درهم به جیب)

چشمش

مانده به راه

یعنی به راه، نه

یعنی به چاه

*

بنزین

عروسی است که در ابتدای کودکی خود

جر داده شد

شکست

فرو افتاد

بنزین

درد دلی است

بین دو عکس

عکس نم‌گرفته، ته صندوق

از روزهای دورمانده شیرین

دیری ولی

رفته به باد

*

بنزین

نامش حسن

شغلش

کنف‌کشی‌ست

یک سال، بی حقوق

در کارخانه‌یی در رشت

با یک طناب بر حلق

و چارپایه‌یی

در زیر پا

و بعد:

با یک لگد به زندگی و فقر

آویخته

روی هوا

*

بنزین

زنی است از اهالی کرمانشاه

آتش به خود کشیده و در خویش سوخته

بنزین

نگاه‌های آخر خود را

از امتداد جرّ ثقیلی

تا آسمان صبح

بر خاک، دوخته

*

بنزین

کیفی که نیست است

دفترچه‌یی ست

که هیچ‌وقت نخواهد بود

و خودنویس، و یا خودکار

در خواب‌های روشن سلطانعلی

در ظلمت هزارتوی شبانه

در بستری

از سنگفرش‌های کوچۀ متروک

بنزین

رؤیای مدرسه است:

رؤیای پوک

*

بنزین

پیرزنی است

که خود را

بالا می‌آورد -

در سرفه‌های خشک

و گاه

خونین و تر

بنزین

مردی است

چین و چروک خورده و پاره

با شانه‌های مرتعش و

با کودکی نحیف

بر دوش خود

در پشت در

*

بنزین

بذری است

در خاک سفت و خشک مانده و بی کار

بنزین

داسی است

دیری

بی هیچ حرکتی

چسبیده بر عبوسِ کاهگل دیوار

*

بنزین

در کوره‌ها

فردای کودکان را

آجر برای سنگ‌بنای

ارباب می‌کند

بنزین

در کوره‌ها
نقش هزار آرزوی پاک و ساده را
بر آب می‌کند
*

بنزین
آتش خواهد کشید
بر کاخ‌هایتان

بر بود و بر نبود
و حتی
بر جای پایتان!

تابستان ۱۳۸۶

از انقلاب نترسید؛ انقلاب، قشنگ است

از انقلاب نترسید؛ انقلاب، قشنگ است

و انقلاب، نه سرخ است و یا که سبز:

ساده و بی‌رنگ است

*

از انقلاب نترسید؛ رفتن است رو به همیشه.*

از انقلاب نترسید؛ رُستن است:

رُستن ریشه!

*

از انقلاب نترسید؛ مِهْرِ سینهٔ خاک است
با دانه‌های سرد زمستانی -
تا دامن بهار.

از انقلاب نترسید؛ امتداد نگاه است
تا آنطرف‌تر از عطش راه
بر چشمه‌یی زلال
شیرین و خوشگوار.

*

از انقلاب نترسید؛ انقلاب، رهایی است.
و اوج می‌دهد انسان را
تا ارتفاع خویش.

مانند ذره‌یی

کز روزنی گشاده درون سیاهچال

چرخنده می‌رود

تا آسمان به پیش.**

*

از انقلاب نترسید؛ روشنی، آنجاست

و انقلاب، در سیاهی شب‌های توبه‌تو

فرداست!

* انقلاب، در دل همهٔ ذره‌هاست. در این همه غوغا و

غلغلۀ ناپیدا.

و می‌خواهد آن‌ها را بشکافد و بیرون بیاید.

و این کار را هم می‌کند. اما در محدودهٔ امکان‌ها:
در عالم جمادات، هر ذره‌یی، به تنهایی، از مجموعه‌یی در
حال انقلاب تشکیل شده است؛ ولی در شرایط عادی،
نیروی حفظ وضع موجود، در آن بیشتر از توان انقلاب
است.

در عالم نباتات، و در عالم حیوانات هم، ذره‌ها، به تنهایی،
همین حالت را دارند، اما در ترکیب با نیروی حیات، با
قوانین تازه‌یی سر و کار پیدا کرده‌اند، و با مفهوم دیگری از
«وضع موجود».

در آن‌ها، نیروی حیات، وضع موجود را به نفع یک وضع
موجود دیگر تغییر می‌دهد:

رشد، تکامل، مبارزه با محیط، انطباق، دفاع، و...
در انسان اما، قضیه به این سادگی نیست.

انسان، از نخستین سنگ بنای خود، با انقلاب آغاز
می‌شود. با تن ندادن به وضع موجود، و تلاش در جهت
دیگرگون کردن آن.

ولی نه به واسطه آنچه میان او و نبات و حیوان، مشترک
است. بلکه با به کار گرفتن آنچه میان او و نبات و حیوان،
مشترک است به واسطه آنچه میان او و نبات و حیوان،
مشترک نیست:

ایده!

** کمتر از ذره نه یی: پست مشو؛ عشق بورز

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان!

حافظ

بادبان برافرازید، در سرخ-آب‌های فلق، باز

بادبان برافرازید

در سرخ-آب‌های فلق، باز

و دورترین خروسان صبح‌خوان را

دوباره بخوانید

به همصدایی، میان لحظه‌ها و طلوع.

مردان رهسپار را بسپارید

پارو کنند بازوان عاشقشان را

در رنج سالیان

و زنان بیدارچشم را بگویید

ترانه‌های ساحلی عشق را دوباره بخوانند

در انتظارهای همیشه

این موج و

خون و

طوفان

این موج موج موج پریشان را

دوباره باید رفت

و تن

از زخم دیرپای شلاق، روشن

فانوس سرگذشت انسان را

بر بلندی امواج

دوباره باید آویخت

بادبان برافرازید

باید هنوز

بر آب‌های سرخ

خون ریخت

تهران - ۱۳۵۸ یا ۱۳۵۹

شماره‌های با وقار جدید

در زیر دستگاه پرس
پنجه‌یی که دیگر نیست
پنج بار شمرد:
از یک
تا پنج.

(پنج بار)

مانده هنوز.

از پنج

تا یک.)

*

تک سرفه‌های مسلول

میان جهیزیه و بانک رهنی

شماره‌های با وقار جدیدند.

جدیدتر از روم قدیم.

(اسپارتاکوس)

در سبزوار

بالای دار رفت)

*

از بانک رهنی
تا بعد تر
باید ستاره چید در راه.

(من فکر می‌کنم که
همین کافی‌ست)

*

وزن هوا سبک شده دیگر.
حس می‌کنی؟

(هرچند آسمان
سربی‌ست همچنان فعلاً.)

از پنج را
بشمار تو -
از یک به آن طرف
با من!

تکرار

و باز

سنگی بر پرواز

چیزی نیست

دوباره

از آغاز!

لحظه

در وا شد

بردندش

فردا شد

مرثیه

دیدی که آسمان، آبی نیست؟

و ابرهای سترون

چیزی به جز سیاهی و تاریکی را

بر هیچ جای خاک نمی بارند؟

دیدی که ماهیانِ برآماسیده،

بر آب‌های مرده و ساکن، شناورند

و هیچ گوهری از قلب پاره‌پاره افسانه‌های دور
بر ساحل نگاه‌های منتظر تو
- ای کودک همیشه! - نمی‌آرند؟

*

دیدي که چشمه‌ها همه فواره‌های خون هستند؟
و بادهای مهاجم
تنها
با داربست‌های سحرگاهان
پیمان صلح و دوستی و عشق بسته اند؟

دیدي که شاخه‌های جوان
- حتی درخت‌های کهنسالِ پرغرور -
یک‌یک، شکسته اند؟

*

دیدى كه كوچه‌ها و خيابان‌ها

از سنگ‌هاى لى لى، لى لى

وهاى و هوى دختركان

خالى‌ست؟

و عابرانِ بغض كرده و مغموم

از هم گسسته و

در خود تكيده‌اند؟

ديدى كه بام‌ها تهى از بغغو شده‌ست؟

و از ميان پنجره‌هاى عيوس و تنگ

همسايگان

تنها، صدای مویه هم را شنیده‌اند؟

*

دیدي که روی سفره‌های تهی، شب‌ها

با دست‌های مرتعشِ مادر

نان و پنیر و اشک

تقسیم می‌شود؟

دیدي که صبح، حادثه‌یی تلخ است

در گردش زمینِ مدور

روی مدار درد؟

و می‌دمد

از مشرق سیاه

یک تکه سرب سرد؟

*

دیدى كه لا به لای هجاها

سنگى پريد باز بر پر و بالِ

يك شعر ناتمام؟

دیدى كه باز - شاعر تنها! -

اينجا تو مانده‌اى و آينه‌هاى محدّب و

شايد هنوز هم

يك آرزوى خام؟

۱۲ خرداد ۱۳۹۳

در طیف خیس راه

با نور سرخِ صبح می‌آید.

تا اشک‌های چشم مرا

با زلال خون بزداید.

مرد نیاز و راز.

مرد غرور و رزم.

در تنگ راهرو

از بزم، سوی بزم.

می بینمش
از حفرهٔ نمور
- در طیف خیس راه - :
برگشته باز
او از شکنجه گاه.

پاها
شکافته.
خونین.

تن
سوخته،
تمام، همه درد.

تکیه به خویش داده و
خونسرد.

بر پله‌های زخم، می‌کشد غرور تنش را.
صد تاول بزرگ، پینه زده چاک‌چاکِ پیرهنش را...

آن قامت بلندِ برافراشته، هنوز
برپاست.

آه ای خدای من!
این مرد زخم‌خورده
چه بی‌پرواست!

ناتمام

گل کرد باز در نفست

رگباری

اما هنوز

ناتمام مانده سخن

آری!

*

حرفی بزن، میان دیگر و آخر
حرفی بزن، میان من و ما
(فریاد کن، شب ای شب باروتی!
در کوچه‌های پرتپش نجوا)

*

جارم بزن
جارم بزن که داغ شوم من
و گر بگیرد خلق.

جارم بزن:

«نمرده

نمی‌میرد

خلق»!

*

جارم بزن، بگو تو مرا ای ما!
ای مای ناتمام مانده هنوز اما.

(در حجم‌های خاک، هجاها

می‌مانند.

و کوچه‌های بعد

در صبح انفجار تو

می‌خوانند.)

*

ذوبیم کن ای شب ای شبِ باروتی!

بگشای خویشتن را. بگشای!

من را ببر میان پچیچهٔ خلق

من را ببر

ببر که نمانم جای!

۷ دی ۱۳۶۳

آینه

(ترانه)

تو ذره ذره کم شدی از من

آینه، ذره ذره شد برپا

تصویر من! آینه را بشکن

من گم شدم، پیدا بکن من را

*

در گرد و خاک خانه فرسوده، جا ماندی

من رفته‌ام، تو مانده‌ای بر آینه اما

*

تصویر من! آینه را بشکن

من گم شدم، پیدا بکن من را

*

آینه یعنی:

تصویر خالی

یک قاب تنها

یک سطح ساکن

تکرار بن بست

بین من و ما

*

ای روح حرکت! حیف! از این ماندن، تو می‌پوسی

در تار و پود عنکبوت مرده، بوی نا

*

تو ذره ذره کم شدی از من

آئینه، ذره ذره شد برپا

تصویر من! آئینه را بشکن

من گم شدم، پیدا بکن من را!

در فرصت میان دو تکرار سال‌ها

از انتشار ابر

تا انکشاف خاک

تنها خطوطِ فاصله

باران نیست.

اما خطوطِ فاصله

بارانی‌ست.

(تا دانه‌یی بروید و بشکافد

مفهوم خاک را.)

*

تا دانه‌یی بروید و بشکافد

مفهوم خاک را -

بیپوده نیست باد که می‌آید.

(باید خطوط فاصله را پر کرد.)

باید خطوط فاصله را...)

(باید.)

*

باید خطوط فاصله را پر کرد:

یک خوشهٔ آفتاب بیاور

با ابر.

یک خوشهٔ آفتاب که خیس است

(مثل نگاه مادرِ وقتِ ظهر.)

*

مثل نگاه مادرِ وقتِ ظهر

در هم شکست آفتابِ جوان در راه

(در نیمروز ماه.)

*

در نیمروز ماه

خورشید، دانه دانه شد و ریخت

بر کهنگیِ داغ

(تاراج ذهن باغ.)

*

تاراج ذهن باغ، معاصر شد

آنگاه با درخت‌ترین دانه

(در طیفِ میلِ میلِ منظرِ خانه.)

*

در طیفِ میلِ میلِ منظرِ خانه

بسیار سال‌ها که گذشتند

(یعنی که دانه گشت جوانه،

جوانه گشت درخت و

درخت، سبز شد از دانه.)

*

تا «تا کجا»ی باغ

(پشت درخت)

یک روز، راه ماند

یک روز سخت.

*

ای دوست! ای برادر! ای یار!
در فرصت میان دو تکرار
آن روز بازمانده
آن روز منتشر را
بشمار!

شعار

(در پشباژ بهار)

دروء بر ابر

دروء بر باران!

مرگ بر مرداب

جاری باد جوباران!

زنءه باد هوا

زنده باد باد!

سبز باد دشت

باغ‌ها آباد!

در اهتزاز باد درخت

برقرار باد خاک!

شکوه‌مند باد شکوفه

شب‌نم‌ها نمناک!

داس‌ها به دست

پیش به سوی صحرا

به سوی اصلاح بذر

و سازماندهی گل‌ها!

پیش به سوی فردا!

پیروز باد خلق

سلام بر توده‌ها!

اعلاميه

اعلام می کنیم:
سپیده دمیدنی ست

اعلام می کنیم:
پرندۀ پریدنی ست

اعلام می کنیم:

بهاران رسیدنی ست

اعلام می کنیم:

گل ها نچیدنی ست

اعلام می کنیم:

خبرها شنیدنی ست

اعلام می کنیم:

فردا

بسیار دیدنی ست!

اخطار

اخطار!

جدی

صریح

بی پروا!

یک بار.

برای همیشه

برای امروز

و برای فردا!

نچینید گل‌ها را

نکشید بلب‌ها را

ویران نسازید آشیانه‌ها را

لگد نکنید پروانه‌ها را

میوه‌ها را ندزدید نخورید

شاخه‌ها را نشکنید بُرید

بچه‌ها را از مادرها جدا نکنید

خوشی‌های سادهٔ مردم را عزا نکنید

نگیرید، نزنید، نبَرید

عربده نکشید

مثل یابو

توی این سبزه‌ها نچرید

سنگ نپرانید به این و آن

آشغال نریزید در آب‌های روان

خاک نپاشید توی قنات

مردم آزارها!

بی شرف‌ها!

الوات!

وگر نه سورخ سوراختان می کند این بار

این آسمان خشماگین

این بارش پیایی

این رگبار!

دریافت

از هم گسیخته
در نقطهٔ مقابل دیوار
بی هیچ اتکا
تبعید آینه بودم

دریافت‌های ضربه
هنجارهای بازیافته را

می لرزاند

بحران یک هویت مشکوک
در بین سنگ و شیشه در نوسان بود
و هیچ چیز
بر جای خویش نمی ماند

(معنای اقتضای زمانه
در یک نظامنامه رسمی
صورت پذیر می شد

اما فضای درهم فیمابین
با حس سازگاری

بیگانه می نمود و نمی خواند)

دیدم هنوز صورت عینیت
عینیتِ تصور من نیست.
برخاستم به کوچه سفر کردم

(یعنی مرا به سوی کوچه
کسی راند)

یک تکه از زباله دانی یک‌ور
افتاده بود در وسط راه
و چند دسته کبوتر
می آمدند از طرف چاه

با سعی در مطالعه اشکال
تطبیق واقعیت موجود را
بر غیر واقعیت ناموجود
مقدور یافتم

اما

- اقرار می کنم -

خود را از آن

بسیار دور یافتم

(گفتم به فکر قافیه، کمتر باشم

و حسّ روشن حاصل را

آلوده اراده نسازم
و جز به وزن
- عنداللزوم - نپردازم)

با انقطاع دور تسلسل
می شد مبادرت به تأسف کرد
یا

حتی به خود، دشنام داد
و توی جوی آب روان
تف کرد

بی شبهه ما دچار تسلسل هستیم.
اما

در موقع شروع
یک اندکی مراقبتِ نسبی
کافی ست

پس
آب پاشیدم
بر روی صورتم

(چون غالباً فواصل بی حاصل را
دشوار می شود پُر دید
باید همیشه آب، روی صورت خود پاشید)

رفتم به خانه

(خيس)

تصوير بى شباھت من را
آيينه ديد.

در هم فروشكست و حادثه يى گنگ
در جان من دويد...

تعبیر

بر بام محتسب
پرواز کرد آن پرندۀ محتوم

و محتسب
که خواب بدی دید
دشنام داد هرچه سحر را
با خون او

تعبیردان رند ولی خندید:

«بیهوده است

دیگر سرآمده‌ست

افسون او»

در راه بود

صد صبحِ آفتاب

بر بام محتسب

پرواز کرد آن پرندۀ محتوم:

انقلاب!

خطابه، در چهارراه

مردم!

آی مردم!

این

پروازی است زخمی

در ابتدای ساحل

وقتی که دریا

خروشید

این

فَوْرانی است بی تاب

در انتهای تکرار

وقتی که خون

جوشید

این

ستاره‌یی است چرخان

برگرد خورشیدی جاویدان

در مداری بی پایان

چشمانش را بنگرید:

از پشت لخته‌ها

نگاهتان می‌کند

انگشتانش را بنگرید:

از بین لجه‌ها

اشاره به راهتان می‌کند

لبانش با خاک

رازی می‌گوید.

گلی می‌روید

پروانه‌یی می‌آید و آن را

می‌بوید.

مردم!
آی مردم!

این
از کوچه آمده بود
به خیابان می‌رفت

از کوه آمده بود
به بیابان می‌رفت

از دشت آمده بود
به جنگل می‌رفت

از پینه آمده بود

به تاول می رفت

این

زندگی را - مردم!

این

زندگی را

می دانست

و می شد بماند

- به مانند -

می شد

اما

نماند

نمانست:

وزید

پاشید

بارید:

نسیم بود

ابر بود

باران بود

غَرّید

تابید

توفید:

رعد بود

برق بود

طوفان بود

او را همیشه می دیدید

این نزدیکی ها

آن دورها

پای گهواره ها

کنار گورها

به خانه‌هایتان می‌آمد
میان‌تان می‌نشست
درد‌هایتان را می‌شنید
زخم‌هایتان را می‌بست

دست‌هایتان را می‌گرفت
بارهایتان را می‌برد

برایتان نان می‌آورد
نان شما را می‌خورد

به خاطر شما زنده بود

و به خاطر شما مرد

مردم!

آی مردم!

این

آشناست

این او

شماست

مردم!

این نازنین شهید، از این پس

فانوس راه ماست!

۱۳۶۳

مرداد شصت و پنج

گفتی: هنوز شهر، تماشایی ست
و گرده‌های روشن تاریخ را هنوز
شلیک می‌کنند
از کوچه‌های خاکی تبریز

گفتی: هنوز شهر، تماشایی ست
و می‌وزد

در خواب‌های درهم و آشفته شبش

صبح هزار واقعه بیداری

سرریز

*

گفتی:

چندین هزار بال‌بال که پَرِپر شد.

اما هنوز

این آشیانه ها، سر این شاخه‌ها - ببین - :

چندین هزار دفعه کبوتر به زیر پر دارند!

گفتی: بگو!

چندین هزار شاخه - بگو! -

چندین هزار بار، کبوتر دارند؟

*

گفتی: هنوز شهر تماشایی‌ست
و گرته‌های روشن تاریخ را هنوز
شلیک می‌کنند
از کوچه‌های خاکی تبریز

دیدم هنوز رهگذری می‌رفت
از سنگری به سنگر دیگر
در گرد و خاک خاطره‌های
امیرخیز!

دشنام ماه مه

آن می‌تواند
تکرار یک ملال همیشه
یک درد باشد
(و یا حتی
ترانه‌یی ولگرد باشد)

من واژه‌های ماه مه‌ام را
در لابلای آن

(یا

ترکیب چند پاره
از یک هجای آن)
خواهم جُست

و کاملاً

در روغن و زغال و زباله
بنزین و دود و دوده و گازوئیل
خواهم شست

آن وقت

خواهم آمد و در خواهم زد
(نه با زبان خوش

با بیل و با کلنگ و تبر
خواهم زد)

و شعر خیس خودم را
پرتاب خواهم نمود

بر روی و موی و پیرهن و کت
یا پشم و ریش و کفش و عبا و قبایتان
(یعنی:

در هر قیافه یی که شما باشید
بر روی و موی و بر سر و بر دست و پایتان)

*

آن می تواند
باشد (ویا نباشد حتی)

یک درد
یا که
ترانه‌یی ولگرد

اما
شعر و شعار من
(بهتر بگویم:
تکنیک کار من)
بی‌بیم شکل، فرم، و یا تصویر
حتی
ترتیب، تربیت، ادبِ تعبیر
بی‌اختیار
(بیرونِ هر مدار)

تغییر می‌کنند در آن، هر سال

این ماه، بارها

تا جاشود برای شما باز

ای

بیرونِ هرچه - هرچه که تعریف است -

در نقد و بررسی و تجزیه و تحلیل

ای)

اعجوبه های در همِ هردمبیل)

دررفتگان ز گور:

مردارها!

ای مبتذل ترین

مضحک ترین

خرده و یا کلان

(یا

اصلاً نه این نه آن -)

سرمایه دار ها!

ماه مه ۱۹۸۸

مرثیه دیگر

آی آی ببینید
گلی را باز پرپر کردند
و حکایت را باز
از سر کردند

آی آی بگریید
باز چیزی گفتند

وَ چش‌های مرا

تر کردند

آی‌ای ببینید

یک نفر را باز کشتند

و همه را

خبر کردند

آی‌ای نشنوید

دروغی گفتند

و خودشان باور کردند

آی‌ای

راه ما را
هموار تر کردند!

از همین نقطه که می بینی ، باید آغاز کنیم

از همین نقطه که می بینی ،

باید آغاز کنیم

باید از حلقهٔ این فاجعه، بیرون بپریم

باید این دایره را باز کنیم

باید این قصهٔ تکراری تلخ

تا سحرگاه به پایان برسد

باید امشب، شب آخر باشد

صبح باید سر این کار به سامان برسد!

شب، اگر بسته و تنگ است و بلند

پشت این کنگره تا سینهٔ صبح

باید انداخت کمند

باید از این طرف و آن طرف آمد در زد

پشت هر پنجره‌یی را کوبید

همه‌جا را سر زد

باید آمد همه جا را پر کرد
هر شراری ته هر آتش خاموشی بود
باید آن را به نفس های دمان دامن زد
باید آن را گر کرد

باید انبوه شد و داد کشید
باید این پیچ و نجواها را
از دهان ریخت و فریاد کشید!

داد باید زد: آآی!
در فردا باز است
بشتابید که این

آخرین آغاز است!

عزم دیگر باید

دیگری دیگرتر

خاک خواهد شد و ریخت

پیش پامان مردم!

هرچه کاخ و قلعه

هرچه برج و بارو

هر حصار و سنگر

بعد از این، پنجره را رو به سحر باز کنیم

از افق تا به افق

آسمان را پُر پرواز کنیم

متحد، همصف و هم‌رزم، سراپا هشیار

از همین نقطه که می‌بینی

باید آغاز کنیم!

دویدم آی دویدم آی دویدم

دویدم آی دویدم آی دویدم

دویدم آی دویدم آی دویدم

به اون کوهی که می‌گن توی قصّه

رسیدم آی رسیدم آی رسیدم

سراغ اون دو خاتونو گرفتم
ولی اسم شماها رو شنیدم

گرفتم اسمتونو توی منقار
پر پرواز در آوردم پریدم

پریدم آی پریدم آی پریدم
به سیمرغ سر قله رسیدم

بِهش اسم شما رو تا که دادم
یهو غیر یه قطره خون ندیدم

نمی‌دونم چی شد اما گمونم
خودم بودم که از بالش چکیدم

چکیدم آی چکیدم آی چکیدم
دیدم تو دشت خوابای سپیدم

شدم قاطیّ بادی که می‌اومد
خودم رو از سر یه شاخه چیدم

بگیرین! دادمش دست شما ها
که فانوسش کنین تو راه فردا!

* این شعر که برای ترانه سروده شده بود، بعدها توسط محمد تقدسی، با آهنگ و تنظیم محمد شمس خوانده شد.

گاهی همیشه انسان، تنها نیست

گاهی همیشه انسان تنهاست
اما همیشه گاهی انسان تنها نیست

گاهی همیشه لحظه کشدارى ست
(یعنی همیشه لحظه کشدارى
گاهی همیشه است)
بین خلأ

که هیچ چیز غیر همیشه
در هیچ جای آن
حس می کند انسان
پیدا نیست

اما

پرواز شاپرک (مثلاً) گاه اتفاق می افتد
بی ابتدا
بی انتها
(مثل زمان
ضمن زمین
روی ولی هوا)
خط شکسته‌یی است که باید

دنبال کرد و خواند

و خویش را

بیرون کشاند

آن وقت:

رفت و رفت

و گل کرد

(یعنی:

آغوش گشت و پیشاپیش

در انتظار آمدن ی ماند)

گاهی بهانه‌یی

بیرون لحظه

- لحظه کشدار -

اصلاً همیشه نیست:

دشت است و

آفتاب و

شکفتن.

از سطح و حجم

خارج شدن

حسی

مهمیزخورده را

گفتن!

مرگ راهنما

در پیچ کوچه ایستاد و نییچید

راهی گشود رو به نییچیدن

و رفت و رفت

رفت تا وسط دیدن

با او بلوغ حسّ تماشا

در ما عبور شد
هر نقطه، ابتدای ظهور و
هر ابتدا
عین حضور شد

رفتیم و اعتکاف درختان
می ریخت سایه روی تن ما
و کشف ابر
می شست گرد و خاک تکاثف را
از لحظه های پیرهن ما

*

ناگاه چید باد که می آمد
او را

از شاخه‌های راه.

و پخش کرد

در وسعت نگاه

پس

در همهمای منظره مغشوش

از خویش تا به خویش سفر کردیم

یعنی:

بی او، تمام راه

خطر کردیم

آنجا یکی می‌آید هر روز

آنجا یکی می‌آید هر روز

و انتظار می‌کشد انگار

چیزی نیامده

اما گذشته را

مشتش هنوز

(مثل همیشه)

مشتش هنوز
توی هوا می چرخد
و حرف‌های گنگ
و نامفهومی را
ترسیم می کند

صد بار گفته ام که بگویم با او :
«بیهوده است، برو! برگرد!»
اما همیشه او
بی آن که هیچ وقت بداند خود
ایمان زخم خورده من را
ترسیم می کند!

آنجا یکی می‌آید هر روز
و روی چارپایه می‌رود و
داد می‌زند

آنجا یکی
نقشی چه دلنشین
- افسوس! -
بر باد می‌زند

خرداد ۱۳۹۳

گل مرداب

یک شب، ستاره یی
آمد نشست در دل مرداب.
آشفته شد
در بستر منزّه پاکان شهر
خواب.

گفتند - سر به گوش هم آورده - :

«آلود کهکشان».

اما کسی ندید که نیزار

گل کرد ناگهان.

(غیر از من و تو ای ی ی!

ای رهگذر نجابتِ

شبگردِ

مهربان!)

از دلتنگی های بی شماره

(طرح)

دو کفتر سفید

بر روی بام.

در پهنه غروب

خورشیدِ سرخ فام

در کوچه

پشت در
با گام‌های تند
یک رهگذر

صد پنجره
دو دو به سوی هم
تلخ و عبوس
بسته به روی هم

یک میز و صندلی
یک کاغذ سفید.
بغضی شکسته و
خودکارِ ناپدید

آنجا

در لای خاطرات

تصویر تو

مغشوش و مات

اینجا

در پیش روی من

یک روح در به در

بیرونِ قابِ تن

۱۴ آبان ۱۳۹۲

اشراق بی شماره هفتم

من در تمام خویش، پیدا شدم آیا؟

یا آینه

آن بار، کوچکتر از همیشه من بود؟

دیدم که پر شده‌ست آینه از من

و من هنوز

بیرون هرچه زاویه و سطح

از حجم‌های گمشده، لبریز می‌شوم

از امتداد آینه تا امتداد من
چیزی شبیه یک شب خیس
دنبال سرپناه گریزی
می گشت.

و بعد، من
دنبال خود روان
با حجم های گمشده می رفتم

(قدری عجیب می نمود
ولی بود)

تصویر من ترنم سیالی شد
بیرون تر از مجال هجاها.
(من می شنیدم او را
اما)

آنگاه:
دیدم که آفتاب و باد، مرا می برند و
می آرند
و ابرها امانت دریا را
از آسمان آینه
بر روی خاک می بارند!

در وقت‌های موقت

بادهای باورنکردنی

در وقت‌های موقت

املاح خشک را

تبخیر می‌کنند

ماهی‌ها

انبوه می‌شوند گاهی در وقت‌های موقت

و از عدالت صیادان

تقدیر می کنند

مردان خوشباور

در وقت های موقت

با ماسه های خیس

امواج را

تطهیر می کنند

و زنان مغموم

آه آه!

و زنان مغموم

در وقت های موقت

ساعاتِ زنگِ خورده را
تعمیر می‌کنند

در وقت‌های موقت
اشیاء، روی هم
یک طورِ ناموقت
تأثیر می‌کنند

در وقت‌های موقت
- می‌دانی؟-

یک عده، زودتر از موعد می‌آیند

یک عدّه هم
تأخیر می کنند!

در رثای ساعدی

برفی که دیروز بارید
هنوز، آب نشده است

مثل چند روز دیگر، خیسم
یا مثل فردا
و حتی همین حالا.

لاشخورها به احترام می ایستند
و کلاه، از سر بر می دارند

سکوت، چیز خوبی ست
یک دقیقه نه. یک مقدار نامعلوم.
به مقداری که هنوز زنده ای.
و یک دقیقه، بعد از آن.

لاشخورها به احترام می ایستند
و کلاه، از سر بر می دارند

تو شیرینگوشت بودی دکتر!
لاشخورهای عینکی

و تمساح‌های آبجو
خوب می‌دانند این را.
(خرس‌های قطبی هم این روزها
پیدایشان می‌شود
- قول می‌دهم)

شاید سقفی، فرو ریخته باشد.
یا دیواری.
و یا شاخه‌یی زمستانی.
نمی‌دانم.

اما

حس می‌کنم

قبل از هنوز، خیسیم
و برفی که روز مرگ تو بارید
آب نشده است

۳ آذر ۱۳۶۴
فردای مرگ ساعدی

نگاه

می آید.

از خلوت شبانه تردید

با دست هایش روشن

نگاه می کنم

و صبح می شود در من

طیاره

طیاره اوج می‌گرفت و می‌رفت
طیاره، روی بادبادک من
خط می‌کشید

طیاره مثل بادبادک من
در انتظار باد نمی‌ماند

طیاره می شکست هوا را

طیاره می گذشت

طیاره می پرید

طیاره می گذشت و بادبادک من را

جا می گذاشت

یک تکه حسّ من

اما هنوز

در انتظار باد

دنباله داشت!

گزارش

کسی دوید.

زباله‌دانی کج شد.

مرغی پرید.

و کوچه

خواب طوفان دید.

تَقَلّا

باز

این عنکبوت مدعی مغرور

یکریز و بی‌امان

سرگرم کار تار تنیدن

برگرد آسمان!

ستاره یا خورشید؟

ستاره‌یی که دیگر نیست

به خورشید پیوست

و هست

خورشید هم

از این به بعد

دیگر، ستاره است!

شبانه

بر دامن ستاره نشان شب
بیداری بزرگ جهان را نگاه کن:
انگار هر ستاره تو را
آواز می کند
وقتی که راه‌های مُظَلَم شب را
با دست‌های روشن خود
باز می کند

ترانهٔ غربت

شب مهتابیتو دوس دارم و رو پشت بونو

هوای ابریتو دوس دارم و نم‌نم بارونو

دوس دارم ماه درشت رو بگیرم تو دسم

دو تا صندلی بذارم به ستارهٔ برسم

دوس دارم دم سحر پنجره‌ها رو واکنم
توی سایه روشن هوا تو رو نیگا کنم

دوس دارم خانوم بزرگو سر حوض دسناز
وقتی آواز خروسا همه جا می‌پیچه باز

پاهای تاول توی شالیزارو دوس دارم
پینه‌بسته دستای خسته کارو دوس دارم

خوشه‌های گندم خم‌شده درهم‌تو
رنج و راحت، غم و شادی و زیاد و کم‌تو

دوس دارم تو کوچه پسکوچه هات آواز بخونم
دوس دارم گرمی آفتابت بره باز تو جونم

دوس دارم گرته فواره بشم تو میدونات
زندگیمو بپاشم رو شبای چراغونات

بگو سر تاسر خاکت رو چراغون بکنن
بگو که شباتو باز ستاره بارون بکنن

بگو دروازه رو واکنن که از را می رسم
عطر خاک توئه که قاطی شده با نفسم

گل باروتی خورشیده این تو مشتی من
کوله بار همه تاریخته این رو پشت من

موج عمانه و خون خزره توی تنم
وطن من! وطن من! وطنم!

دیدار

در سال‌های سرد
تحقیر بود آنچه در اینجا بود

پاهات زخمی‌اند
ای آمده دوباره!
بر تو چه رفته‌ست؟

بیرون
در چارچوب فاجعه
سرما بود

شبانه روز

تیک... تاک

تیک... تاک

هر ثانیه

یک نفر بر خاک

تیک... تاک

تیک... تاک

تقویم تیرخوردۀ

تن چاک

منظومه ها

منظومه های عاشق

با قلب های آفتابی بیدار!

ای ذره ها

الکترون

پروتون

نوترون ها!

آری زبان علم، شما را

تصویر کرده است

اما

تنها، بیان فلسفی عشق است

آنچه در آن

با هیأت جدید شما، هیأت جهان

تغییر کرده است!

ساحلی

نگاه کن:

پرنده‌یی می‌پرد

گوش کن:

دریا

موجی را به صخره‌یی می‌برد

افق نیستی -

پرنده باش:

واقعیهی در امتداد

دریا نیستی -

صخره باش:

درنگی در باد

مرثیه

بغض بزرگ غصه گلو را گرفته است

بی خویشتن

امشب حماسه، مرثیه خواهد شد

ای خویشِ بال بال زده بر خاک!

بیهوده است!

خشمی که چشم‌های مرا داغ کرده است

خواهد چکید

سرد

امشب

باهای‌هایِ نعره

چه باید کرد؟

۱۳۶۰

پیشوا

همین که باز در رؤیا

رو سوی خلق

دست تکان می داد -

طوفان به پشت پنجره می کوبید

و واقعیت بیداری را

به او نشان می داد!

چیستان

گرمای سرد آفتاب

از فصل زرد فاجعه می‌آمد

و اضطراب بزرگی را

بر شهر

پاشیده بود

مردی که می‌گریست در طول کوچه‌ها.

مرگ شکوفه‌های جوان را
بر داربست سرخ سحرگاه دیده بود

گرمای سرد آفتاب
از فصل زرد فاجعه می‌آمد
و بوی خاکی غم داشت

دستان مرد
(مرد زخم‌خورده ولی کاری)

یک چیز
کم داشت!

کفتر پرشیکسته

(ترانه)

هیزما نم کشیدن

تنورو آب گرفته

گرد و غبار، یه وجب

رو آسیاب گرفته

تموم خرمننا رو
باد برده دسته دسته

برف تموم عالم
رو پشت بون نشسته

کفتر پرشیکسته!
کفتر پرشیکسته!

*

نیگام نکن اینجوری
می خوام پیام، نمی شه

کفشای بچگی هام
دیگه به پام نمی شه

سارا پریدن همه
یا یخ زدند و مردن

کاسهٔ آش سردو
سگای گشنه بردن

مشتی خانوم دوباره
رفته عدس بگیره

گندم و شادونه یا
هرچی که هس بگیره

اما آقاسدِ آقا
دیگه دکونو بسته

کفتر پرشیکسته!
کفتر پرشیکسته!

*

تیر و کمون خورشید
یخ زده توی دستش

ولی ببین: هنوزم
از رو نرفته، هستش!

*

هف رنگ آسمونو
تو دفترم می‌آرم

یه مزرعه می‌کشم
هرچی بخوام می‌کارم

هر قَدِه خرمِن بشه
سهم تو و من بشه

سهم منم مال تو

لقمه امسال تو

هزار تا مزرعه باز

هنوز واسه م رادسته

کفتر پرشیکسته!

کفتر پرشیکسته!

حماسه

گفتند:

«این: مرگ

آن: زندگی»

و بعد

گلنگدن

کشیده شد

گفتی:

«نه!»

هیچ وقت!»

گفتند:

«حیف تو!»

بچه نباش»

و بعد

سینه‌ات نشانه شد

گفتی:

«نه!»

هیچ وقت!»

گفتند:

«این فرصت

آخرین است»

و بعد

از یک شمرده شد

گفتی:

«نه!»

هیچ وقت!»

گفتند:

«... سه

آتش!»

و بعد

ماشه

چکانده شد

طرح

شب:

تکه‌های پاره

آسمان:

جا به جا ستاره

و باد و من:

دو کولی آواره!

بعد از دیدار

یک ساعت از تکاثف کم شد

رفتی؛ ولی

یک ساعت از تکاثف کم شد

حس می‌کنم رقیق شدم آنقدر

که می‌توانم حالا

باران شوم

و گرم گرم ببارم

از چشم‌های تو

خود را!!

در فصل‌های بی‌حاصل

در فصل‌های بی‌حاصل
باران هنوز هم می‌آمد و چیزی را
می‌جویید

در خاک‌ها نه ولوله‌یی بود
نه دانه‌یی جوانه می‌زد و می‌رویید

انسانِ بعدتر، اما
رنگینِ کمانِ روشنِ خود می‌شد
و دشتِ پر شکوفهٔ ناپیدا را
در خاطراتِ آتی خود
می‌بویید

آوار باد

آوار باد

بوی خبر می داد.

و می وزید باد

شب را

پرندۀ شبگرد

گم کرده بود

شاید که حسّ گمشدگی را باد
با تکه‌های ابر
آورده بود

ذهن هوا
پُر شد و پَر چکید
از آسمانِ تر -
وقتی که حسّ گمشدگی در آن
تا آشیانه یی
- ویران -
کشید پر

می پرسمت، بگو!

ماه دوباره کو؟

رگبار رهگذر!

پس آنگاه

پس آنگاه
آسمان بارید

پس آنگاه
زمین شکافت

پس آنگاه

ساقهٔ نخستین
به آفتاب پیوست

پس آنگاه ...

آه!

آه!

فرجام

این راه ناتمامِ سراسر خار
ما را به صبحِ واقعه خواهد کشید
(صبح دار)

شب

در میان بستر طوفان
بر سنگِ سنگِ سنگِ چه غوغاست!

با باده‌ها حکایت باران و

جاری

فرداست!

غریبانه

هر شب

پندارهای شعله‌ور ما

در بادهای بارانی

تکرار می‌شدند

و همچنان

روشن بودند

اما
افسوس!
ما در تراکم خود
گم می شدیم
و هیچ کس سراغ نمی کرد
هیچ کس را

باید رفت

(ترانه)

گر مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ می‌رس
خود، راه بگویدت که چون باید رفت
عطار

یک کوزه عطش ز آب بردار و بیا
یک شعله ز آفتاب بردار و بیا

آتش شو و خود مذاب بردار و بیا

ویران شو و تن خراب بردار و بیا

«گر مرد رهی، میان خون باید رفت

گر مرد رهی، میان خون باید رفت»

*

از سنگ به سنگ تا به سنگر سنگر

از رعد به رعد تا به تندر تندر

از روز به روز، شب به شب، شب به سحر

در دل همه مهر و پشت زخم خنجر

«از پای فتاده سرنگون باید رفت

از پای فتاده سرنگون باید رفت»

*

با من تو مگو «چرا؟»، «چرا» هست این راه

با من تو مگو «کجا؟»، «کجا» هست این راه

پیدای نهان ز دیده‌ها هست این راه

این راه، ز خاک تا خدا هست این راه

«تو پای به راه در نه و هیچ می‌پرس

خود، راه بگویدت که چون باید رفت»

* این ترانه، با صدای محمد تقدسی، و با آهنگ و تنظیم محمد شمس،
اجرا شده است.

گزارش آن نیرنگ

دقیقه، عقلانی بود
و من توان تعقل نداشتم دیگر

پس

عطف به ماسبق
(خورشیدِ روز پیش) کردم و گفتم:
در باز می‌کنم

و آفتاب می‌آید از در
(سر تا سر اتاق، پنجره بود اما.)

سر تا سر اتاق، پنجره بود، اما:
هر پنجره
یک قاب عکس بود فقط تنها

چون سطح خیس ثانیه‌های صاف
لغزند بود*
تا لمس دستگیره
چندین هزار سال دویدم

خسته نمی‌شدم

زیرا حیاط و سینه‌کش آفتابی‌اش

(دیروز، وقت ظهر)

در من هنوز قوّت حرکت می‌شد

مخصوصاً این که

(هرچند سخت ولی اما)

ذهنم از انحنای تردید

اینطور بود که راحت می‌شد

القصه

بعد از چندین هزار سال

در باز شد.

رفتم حیاط.

دیدم که آفتاب، پریده‌ست

و هر چه سبز بود را
یابوی بی درشکه چریده‌ست

گفتند ساکنان دیگر خانه:

امروز، پیشوا
بر نطع معرکه
خورشید تازه یی را
دیده‌ست

و هفت هفته،

(و بعد از آن:

هر هفت هفته، هفت هفته دیگر دوباره باز)

چراغانی بود

ای یار!

ای یار!

این‌ها تمام

در دقیقهٔ عقلانی بود!

* من گریه کرده بودم

وقتی که کشف شد بر من

در ذهن برده دار آن‌ها

من نیز برده بودم

۹ اسفند ۱۳۶۷

یک کشف ساده

بدوید بدوید!

بدوید بدوید!

[چه خبر است؟ چه خبر است؟]

- بدوید بدوید!]

بیایید بیایید!

بیایید بیایید!

[چه خبر است؟ چه خبر است؟]

- بیایید بیایید!]

ببینید ببینید!

ببینید ببینید!

[چه خبر است؟ چه خبر است؟]

- ببینید ببینید!]

ببینید ببینید:

یک خورشید، آن بالا هست

یک خورشید!

بدوید بدوید!

بیایید بیایید!

چریک زخمی

قوقو!

قوقو!

کبوتر عاشق

برگرد خویش می چرخید

عوعو!

عوعو!

سگ شکارچی

در خاک‌ها

بو می‌کشید

چک‌چک!

چک‌چک!

خورشید

از پشت‌بام

می‌چکید

حرکت از این بیش شتابان کنیم

حرکت از این بیش شتابان کنیم

ولوله در ولوله باران کنیم

جنگل و شهر و ده و کوه و کمر

از نفس خویش شکوفان کنیم

دانه هر گل که تو پرپر کنی
باز بکاریم و دوچندان کنیم

پای بکوبیم و برآریم دست
خنده زنان ترک سر و جان کنیم

روشن از ایمان به طلوعی قریب
چوبه اعدام، چراغان کنیم

دل چو به پیمان خدا داده ایم
سرگرو حرمت پیمان کنیم

تا تو بدانی که چه ما می کنیم
هرچه تو گفتی نکنید، آن کنیم!

آتش پنهان درون را برون
از دل خاکستر ایران کنیم

شعله بگیریم از این آتش و
مشعل تاریخ، فروزان کنیم

باز بسازیم بنایی دگر
ساخته‌ای هرچه تو ویران کنیم

خواب و خیال خوشت آشفته‌ایم

بیش، از این نیز پریشان کنیم

می شنوی؟ این تپش طبل ماست

باش و ببین تا که چه طوفان کنیم

* به هنگام اوج گیری جنبش دانشجویی، در آذرماه ۱۳۸۰، این ترانه با صدای داریوش اقبالی، و با آهنگ و تنظیم محمد شمس، اجرا شد.

وقت آن شد انقلاب دیگری برپا کنیم

وقت آن شد انقلاب دیگری برپا کنیم

آنچه باید کرد را بگذار تا یکجا کنیم

خاک ایران، پاک باد از این کفن دزدان شوم

مشت تزویر و زر و زور و ریا را وا کنیم

بند ها را بُگسلیم از پای شیرانِ به بند
بندسازان را گرفته، بندشان بر پا کنیم!

گور خود را می کنند امروز با دستان خویش
جمله‌شان را سرنگون در آن، همین فردا کنیم!

سربریده بیم چه دارد به دل؟ سر؟ سر کجاست؟
از چه ترسانیدمان؟ از مرگ، چون پروا کنیم؟

نعره ها را گر به تیغ و دشنه، نجوا کرده اید
نعره‌سازانیم ما، ما نعره، از نجوا کنیم!

چون که می ترسید از «بلوا و فتنه»، بعد از این
هرکجا در هرکجا، صد فتنه، صد بلوا کنیم!

اعتیاد و فقر و فحشا، خودکشی، آوارگی
سرنوشت ما نبود این، نه! چه را امضا کنیم؟:

کاخ‌هاتان را به سر، آوار می‌سازیم و بعد
در میان خاک‌ها طومارتان را تا کنیم!

بی‌ثمر، شب خاک می‌پاشید رو بر آسمان
از ستاره تا ستاره، راه را پیدا کنیم

راه - تنها راه - محو مطلق ننگ شماست
ننگتان را - باش - تا پاک از تن دنیا کنیم!

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

(ترانه سرود)

موج ها خوابیده اند آرام و رام

طبل طوفان، از نوا افتاده است

م. امید

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

به نام خدا و به یاد شهیدان بکوبید!

بکوبید بر طبل توفنده طوفان

فراز زمان در گذرگاه انسان

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

*

به کوه و به جنگل، به دشت و به صحرا

به امواج سررفته از خویش دریا

به مهر فروزان، به ماه و ستاره

به ابر و به باران، به هر که به هر جا -

بگویید ما را، بگویید ما را، بگویید.

که ما قصه هستیم، ما قصه‌ها را بگویید

بگوئید ما قصه‌ها را بگوئید!

بگوئید ما قصه‌ها را بگوئید!

*

به خاطر سپار ای زمین گام ما را

به خاطر سپار ای زمان نام ما را

تو! بنویس بر سینهٔ آسمان

شعله ای شعلهٔ بی‌امان

شام آغاز ما صبح انجام ما را

به خاطر سپار ای زمین گام ما را

به خاطر سپار ای زمان نام ما را!

*

پس پشت این ظلمت و شب‌سُرایِی
نهان‌سُت یک آسمانُ روشنایی

به طوفان بدرّید این پرده‌ها را
دهید آسمان را ز ظلمت رهایی

*

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!
به نام خدا و به یاد شهیدان بکوبید!

بکوبید بر طبل توفنده طوفان
فراز زمان در گذرگاه انسان

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

بکوبید بر طبل طوفان، بکوبید!

یادداشت

مرجان

صدف

ماهی

گنجشک

سهره

کبوتر چاهی

گوزن

آهو

برّه

کوه

دشت

درّه

برکه

مهتاب

ستاره

نسیم

باد

ابر پاره پاره

کاج

سرو

بید

بنفشه

نیلوفر

یاس سفید

همه زیبا هستند

هم مال امروز
هم مال فردا هستند

وقتی که شعر می‌گویی
یادت نرفته باشد:
این‌ها هم
جزء سوژه‌ها هستند!

عاشقانه

از من سؤال کن!

هرچند من

پاسخ نمی دهم به لحاظی -

از من سؤال کن تو ولی اما.

شکل سؤال کردن تو زیباست.

وقتی سؤال می‌کنی از من تو
حس می‌کنم جواب تو و من
ماست!

به شما

آزمون استقامتید بر تن صخره‌ها
رازید در دل صدف‌ها

مهتاب

در شما متلاطم می‌شود
و آفتاب در شما می‌جوشد

پرندگان، شما را با خود می‌برند
تا در بال‌های نارس آشیانه‌های رسیده
فردای پرواز شوید

دریا در دریا، موج
پرواز در پرواز، فردا

اینید شما!

اینید شما!

رهایی

پرنده اومد بپره، قفس جلوش بود

یه گربه سیاهه هم

اون پُش بود

خودش رو گذاشت جا

رد شد از میله‌ها

رفت و رفت و رفت

اون بالا بالا بالاها!

قصه

یهو هوا سیا شد

یه گرد و خاکی

یهو به پا شد

یه غول گنده

اومد جلو

جلو

جلو

فوتش كرديم

شدش ولو!

اما هنوز

... اما هنوز
چیزی شکفتنی‌ست

از من می‌پرس
بوکن، ببین

راز بزرگ ما
با هم نگفتنی ست!

عروس حجله‌های پرپر باد

عروس حجله‌های پرپر باد!

گل خاموش دشت پُراقاقی!

گلوی زخمی گنجیشک عاشق

تو آوازی که نصفش مونده باقی!

پرستوی پریده برنگشته
دیگه هیچ وخ سراغ آشیونه!

غروب ساکت غمگین خالی
واسه گریه یه بغض بی بهونه!

یکی اسم تو رو می خوند و می رفت
توی پسکوچه های خیس بارون

میون خرمنای زرد و تازه
کنار کومه های لاله کارون

یه خشمِ سرکشیده توی جونش
یه زنبیلِ پر از زیتون تو دستاش

واسه رفتن یه قلبِ پرتمنا
واسه موندن یه سینه پُرنفس داش

تو رو تو شالیزارا می شناسن
زنای تا کمر تو گل نشسته

تو رو پاهای تاول می شناسن
تو رو دستای پینه پینه بسته

تو رو توی گل قالی می بافن
با انگشتای سرد استخونی

میون دخمه های تنگ و تاریک
تموم دخترای بی جوونی

یه شب از این شبای سرد سربی
یه روزی از همین روزای سنگین

یه ساعت مونده تا اون وقت موعود
یه لحظه مونده تا دنیای رنگین

تو رو اون شعر آخر می‌کنم من
که باید آخرش یه روز بسازم

تو رو اون برگ آخر می‌کنم من
که باید زندگیمو باش ببازم

عروس حجله‌های پرپر باد!
یکی می‌رفت و اسمت رو به من داد

می‌رم دنبال اون ای مادر عشق!
تو رو از ردّ پاش پیدا کنم من

پر شیکسته‌مو مرهم بذارم
دهان بسته‌مو باز وا کنم من

پس هر پنجره تو رو بخونم
سکونو بشکنم خواب و سکوتو

ببین: تویی می‌آی انگار دوباره
ببین منو: نیگا کن روبه‌روتو!

عروس حجله‌های پرپر باد
گل خاموش دشت بی‌اقاقی!

یه روز گنجیشک عاشق پر می گیره

صداشو میذاره تو کوچه باقی!

* این ترانه، با صدای جانان، و با آهنگ و تنظیم محمد شمس، اجرا شده
است.

شبانه

شب بود.

شغالی زوزه می کشید.

شب بود.

شب پرهی می پرید.

شب بود.

رهگذری به رهگذری می‌رسید.

شب بود.

نجوایی می‌دمید.

شب بود.

صبحی می‌چکید.

شب بود.

شب بود

و تمام شهر

لبالب بود.

شب بود.

به همزبانی

نه!

صخره، تنها نیست -

وقتی که موج هست

باد هست

پرنده هست.

باید زبان موج را

باید زبان باد را
و زبان پرنده را دانست!

شبانه

صدای آب می‌آید
صدای ریختنِ بر خاک

شبانه گل‌ها را
آب خواهیم داد

شبانه در کوچه‌های نجوا

خواهیم گشت

شبانه شاخ و برگ درختان را
خواهیم شست

شبانه
خواهیم رُست

«چگونه مبارزه، توده‌یی می‌شود؟»

اول وضو گرفت

در آب‌های سرخ شهادت.

پس

با گام‌های عشق

تا معبد سپیده دمان رفت

در معبد سپیده دمان، خورشید

در خون تپیده پیکر او را دید

لختی درنگ کرد به حرمت.

آنگاه

بر خاک یخ زده

تابید!

* این شعر، مال اوایل دهه پنجاه بود، و در همان حال و هواها نوشته شده

بود.

غزل شب خبر

چه سرخی‌ست که امشب بر آسمان زده است؟

شرار شعله، چرا سر به بی‌کران زده است؟

چه گفته اند مگر با ستاره، شب‌خیزان

که گر گرفته و بر جان کهکشان زده است؟

تن من است که داغ است یا شب تبار؟
چه آتشی ست که بر خواب شیروان زده است؟

نشسته شب‌نم خونین چرا به سینه خاک؟
به خاک تشنه، چه کس بالِ خون چکان زده است؟

چرا پرندۀ شبخوان به مویه می خواند؟
کدام دست تطاول بر آشیان زده است؟

خبر بگیر درختان چرا سیه پوشند
ببین کدام تبرزن به باغبان زده است

سپیدِ گیسوی مادر چرا پریشان است؟
چه داغ تازه به دل، خواهر جوان زده است؟

چه رفته است بر این راهیانِ تن پُرچاک
که لجه لجه خون، بر زمین نشان زده است؟

سر تو عشق سلامت! چه باک اگر این بار
حرامی از سر کین، قلب عاشقان زده است؟

شتاب قافله را عزم بازماندن نیست
اگرچه گرگِ گرسنه به کاروان زده است

به پیش، قافله سالارِ جان به چلّه! به پیش!
سپیده، آن طرفِ خون تو، کمان زده است

چگونه این همه آتش، نهان کنم در خویش
که شعله بر حرم خلوتِ نهان زده است؟

مگر که صبح برآید، ببینم از نزدیک
که دست قهر خدا، بیخ ظالمان زده است

مگر که صبح برآید، ببینم آن طالع
به یمن رزم نهایی، سر از جهان زده است!

در آسیاب کهنه

در آسیاب کهنه کسی می خواند:

بودن

حتی

یک قطره در کرانه باران بودن

باور به رویش دوباره گندم‌هاست

بیرون، میان مزرعه متروک

گرمای آفتاب بود و

هَرَم عطش بود!

چه خبر؟

نگاه کن:

دارد شکوفه‌یی

باز می‌شود.

دارد پرنده‌یی

پر می‌زند

گوش کن:

دارد کسی

می آید

دارد ستاره یی

در می زند!

صبح

خروس می خواند

بیدار باش! قافله خواهد رفت

و راه

می ماند

شبِ سفر

راه، دراز بود

و پنجره، باز بود

و ما می رفتیم

و شب به صبح می رسید

وقاحت

هر صبح

دسته دسته کبوتر را

اعدام می کنند

هر عصر

در روزنامه ها

اعلام می کنند!

بشارت

بادها آمده اند
ابرها در راهند
لحظهٔ باریدن
در همین بالاهاست

خاک‌ها می‌شکفند
دانه‌ها می‌رویند

یک به یک
بی کم و کاست!

سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی

«سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی

ما را ز سر بریده می ترسانی؟

ما گر ز سر بریده می ترسیدیم

در محفل عاشقان نمی رقصیدیم»

در محفل عاشقان، خوشا رقصیدن
دامن ز بساط عافیت برچیدن

در دست، سر بریده خود بردن
در یک یک کوچه کوچه ها گردیدن

از رهگذری که می رود رو به افق
گمگشته، نشان خویش را پرسیدن

در رویش یک جوانه، خود را جستن
باران شدن و به دشت ها باریدن!

*

هرجا که نگاه می‌کنم، خونین است

از خون پرندehیی، گلی، رنگین است

در ماتم گل، پرنده می‌موید و، گل

از داغ دل پرنده، داغ‌آجین است

فانوس هزار شعله اما در باد

می‌سوزد و سرخوش است و چین‌واچین است

یعنی که به اشک و مویه، خود نسپارید:

از عشق، هرآنچه می‌رسد شیرین است!

*

در آتش و خون، پرنده پر خواهد زد
بر بام بلندِ خانه، سر خواهد زد

امشب که دوباره ماه، بالا آمد
می آید و بال، پشت در خواهد زد

یک ساقهٔ سبز، در دلم خواهد کاشت
مهتاب بر آن شبِ نیم تر خواهد زد!

صد جنگلِ صبح، در هوا می شکفت
خورشید به شاخه‌ها شرر خواهد زد

*

«سیصد گل سرخ، یک گل نصرانی

ما را ز سر بریده می ترسانی؟

ما گر ز سر بریده می ترسیدیم

در محفل عاشقان نمی رقصیدیم»

در محفل عاشقان، خوشا رقصیدن

دامن ز بساط عافیت برچیدن

در دست، سر بریده خود بردن

در یک یک کوچه کوچه ها گردیدن

از رهگذری که می‌رود رو به افق
گمگشته، نشان خویش را پرسیدن

در رویش یک جوانه، خود را جستن
باران شدن و به دشت‌ها باریدن!

* این ترانه، بعدها توسط داریوش اقبالی با همراهی روزان، و با آهنگ و
تنظیم هومن دپارس، اجرا شد.
دو بیت اول این ترانه (داخل گیومه) برگرفته از یک ترانهٔ مردمی قدیمی و
فراموش شده است.

با تو

برداشت‌های تقریبی

محصول را

حاصل نمی‌کنند -

چون:

با داس‌های نسبی

جز نسبت معینی از گندم

خرمن نمی‌شود

نه!

از گام‌های منقطع تو

تا درک معنی من پیوسته

پیوسته هیچ‌وقت

چیزی نصیب فاصله من نمی‌شود!

میهنی

ای شوق آفتاب
در قطره‌های آب
و دانه‌های روشن پنهان!

ای خاک چاک‌چاک
در انتظار بارش باران!

ای رویش نهفته پیدا!

ای سرزمین من

ایران!

وقتی که چرخ‌ها از حرکت ایستاد

وقتی که چرخ‌ها از حرکت ایستاد

وقتی که رنج و کار

پرچم شد و شکفت

در پیچ و تاب باد -

باور کنیم فصل، ورق خورده‌ست

یعنی:

چیزی جدید آمده است و

چیزی قدیم را

برده‌ست

*

حرفی بزن

ای در نگاه تو

بغض جهان

حرفی بزن

ای بی تو انقلاب

بر کام دیگران!

درد نگفته را

فریاد کن

در گوش‌های ما

(مایی که همچنان

مجدوب خواب‌های کهنه‌خویشیم

بر بال قصه‌ها)

*

حرفی بزن

ای در سکوت تو

غوغای این و آن!

حرفی بزن

از جنس دیگری:

از جنسِ
نان!

یار دبستانی

شب از تمامی خود پر بود
و آب مثل زمزمه می آمد
و گنگ و گنگ وار
تو را می خواند.

پر می شدم من از تو
و شب

خالی ز خویش می‌شد و
در چشم‌های تو
می ماند

زیر درخت، ابر، ستاره،
و ماهِ ناپیدا.

ما در کجای هم بودیم؟
ما در کجای جا؟

«چه حسّ گیج گمشده‌یی دارم!»
لب‌های داغ و خیس تو با من گفت.
که باد آمد و ما را

از روی خاک رُفت

و برد و برد و برد.

تا صبح شد

و زنگ مدرسه بی‌رحم

در ساعت مقرر خود خورد

با مشق‌های ناتمام چه باید کرد؟

ای همکلاس ساکت مغموم

با دست‌های سرد!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اون یه مش برنجه رو بالآخره

اگه تو آب بکنه!

اگه تو آب بکنه!

اڳه خورشيد خانوم آفتاب بکنه!

اڳه آفتاب بکنه!

اڳه آفتاب بکنه!

اڳه هر چي علفه تو انباري

برداره وُ جلوي گاب بکنه!

دون بپاشه واسهُ مرغ پاحنا

خروس عاشقو بي تاب بکنه!

اڳه خورشيد خانوم آفتاب بکنه!

اڳه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه چارقد بذاره، شیش در چهار
عکسشو تو آب جوب قاب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه عطر نون تازه، تو هوا

بیپیچه، کوچه رو بو نون بگیره!

اگه آكبلايى سنگك بخره
مشتى خانوم بره تافتون بگيره!

اگه نون و پنير و چايى رو باز
بخوره آقا رسول، جون بگيره!

بكنه كفش و گُلا، بيرون بيا
دم در، سبيلاشو تاب بكنه!

اگه خورشيد خانوم آفتاب بكنه!

اگه آفتاب بكنه!

اگه آفتاب بكنه!

اگه من فرفره بادی بیارم

اگه که تو بادبادک هوا بدی!

اگه من هرچی دارم بدم به تو

عوضش تو هم منو جلا بدی!

اگه من داد بکشم تو کوچه ها

تو طنین بشی، به من ندا بدی!

اگه سوت سوتک من دنیا رو باز

پُر فردا، خالی از خواب بکنه!

اگه خورشید خانوم آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

اگه آفتاب بکنه!

دوباره می‌شود آری، خودی تکاند و دوید

دوباره می‌شود آری دوباره خود را دید:

دوباره می‌شود آری به روی خود خندید

دوباره می‌شود آری برآمد از دل خویش:

دوباره می‌شود آری شکفت چون خورشید

دوباره می‌شود آری که رفت بر سر بام:

دوباره می‌شود آری به ماه دست کشید

دوباره می‌شود آری که دور شب را گشت:

دوباره می‌شود آری ستاره شد چرخید

دوباره می‌شود آری که راز گفت به ابر:

دوباره می‌شود آری به گوش درّه چکید

دوباره می‌شود آری به دشت گفت سلام:

دوباره می‌شود آری نسیم گشت و وزید

دوباره می‌شود آری طنین طوفان شد:

دوباره می‌شود آری به تنگه‌ها پیچید

دوباره می‌شود آری شکافت سینه سنگ:

دوباره می‌شود آری زلال و تر جوشید

دوباره می‌شود آری نی شبانان شد:

دوباره می‌شود آری که عشق را نالید

دوباره می‌شود آری شرار شوری شد:

دوباره می‌شود آری ز جان شعله جهید

دوباره می شود آری چو سهره، عابر بود:

دوباره می شود آری سفر، شبانه گزید

دوباره می شود آری اشاره کرد به راه

دوباره می شود آری که راه را پرسید

دوباره می شود آری به خاک باور کرد:

دوباره می شود آری کنار آب دمید

دوباره می شود آری چو سرو، سر برداشت

دوباره می شود آری که میوه داد و خمید

دوباره می‌شود آری شکوه خرمن شد
دوباره می‌شود آری که داس شد دروید

دوباره می‌شود آری نشست بر سر شاخ
دوباره می‌شود آری بن درخت برید

دوباره می‌شود آری که بی‌هوا افتاد
دوباره می‌شود آری خودی تکاند و دوید

دوباره می‌شود آری که بی‌درنگ گذشت
دوباره می‌شود آری که بی‌شکیب رسید

دوباره می‌شود آری دوباره ویران کرد
دوباره می‌شود آری دوباره ساخت جدید!

* شعر «دوباره می‌شود آری خودی تکاند و دوید» را در نخستین سالگرد
قتل‌عام بزرگ زندانیان سیاسی نوشته بودم، و آن را در همان زمان به
عنوان پادزهری بر زهرِ در خاطرها ته‌نشین شده‌ آن واقعهٔ شوم و آنچه بهانه
و پیش‌درآمد آن بود، در «شمارهٔ ۵۰ ماهنامهٔ شورا - مهر تا آذر ۱۳۶۸»
منتشر کرده بودم.

غزل دیگر

شرر شرر همه آتش شدی زدی تو به جانم

غزل غزل همه عشقم بیا بیا و بخوانم

شبم، شب پر خویش و تو خون سرخ طلوعی

بیا بیا و روان شو میان شوق رگانم

پرم کن از خود خویش و تهی کن از خود خویشم
بمان بمان، تو بمان و بَهِلِ بَهِلِ که نمانم

نه اینم این که من اینم، نه آنم آن که تو آنی
همان همان و همینم، همین همین و همانم

من آن شقایق داغم، تو داغ سینه باغی
تو آن سپیدِ دمانی، من آن سپیده دمانم

تو عطر جاری دشتی و من مسافر فصلم
تو بانسیم، وزانی و من نسیمِ وزانم

نه دیر شد نه که دوری، نه دیر مانده نه دورم

ولی هنوز به راهی، ولی هنوز دوانم

چه پرشکيب که هستی، چه بی شکيب که هستم!

چه رازها که بدانی، چه رازها که ندانم!

نگاه کن: منم این، این امان بریده سرکش

امان نداده به من من، مده تو نیز امانم

به دست خویش بگیرم، به خاک خفته بیفشان

به بام صبح برآرم، به آفتاب برانم

مرا که بذر توام ای تو دشتبان بهاران!
از این تراکم رُستن، خلاص کن، برهانم!

با ساکنان ساحل فردا

سر تا سر تمامی این دریا را

بی بادبان

نوردیدیم

در راه

گیسوی خواهر

آشفت

(و ما

در ذهن باد

خوشه‌های درهم گندم را

دیدیم)

پیراهن سیاه مادر را

یک ماهی شنگول

دزدید و برد

(و خندیدیم)

سهم پدر

یک سنگواره بود

که طرح ناتمام تکامل را

آینه کرد

(و بی صدا

آواز گام‌های بعدی انسانی را

از لای ماسه‌های دور

شنیدیم)

دریا

درست مثل خود دریا بود

کف کرده و غریق تشنگی خویش.

بر او

یک تگّه ابرِ در شُرُفِ تکوین
(بغضی که تاب نمی‌آورد
توی گلویمان دیگر)
از دیدگان خود گرفته و پاشیدیم

و آسمان...
و آسمان
تکرار حسّ شعله‌ور ما بود:
فانوس‌های دریایی
خود، قلب‌های منتشر ما بودند
سوسو زنان
در انعکاس مرتعش نور.

(یک دامن از ستاره ناپیدا

چیدیم)

*

ما

اینچنین رانندیم

بر تخته پاره‌یی که تن ما بود...

*

ای ساکنان ساحل فردا!

ما

دیگران نبودیم.

ما

اينگونه آمديم.

آمديم و...

رسيديم!

شعر آخر

این شعر، همزمان با من سروده شد

تاریخ آن

فردا معاصر است

و محتوا و فرم

در آن تغزلی است

البته قافیه بسیار بود

و می شد قصیده ساخت

من قصد داشتم اما

آن را غزل کنم

این بود که

دیدم بیرون چاپخانه، سر میدان

خود را به آن

باید بدل کنم

